آوای خیس
@avayekhis

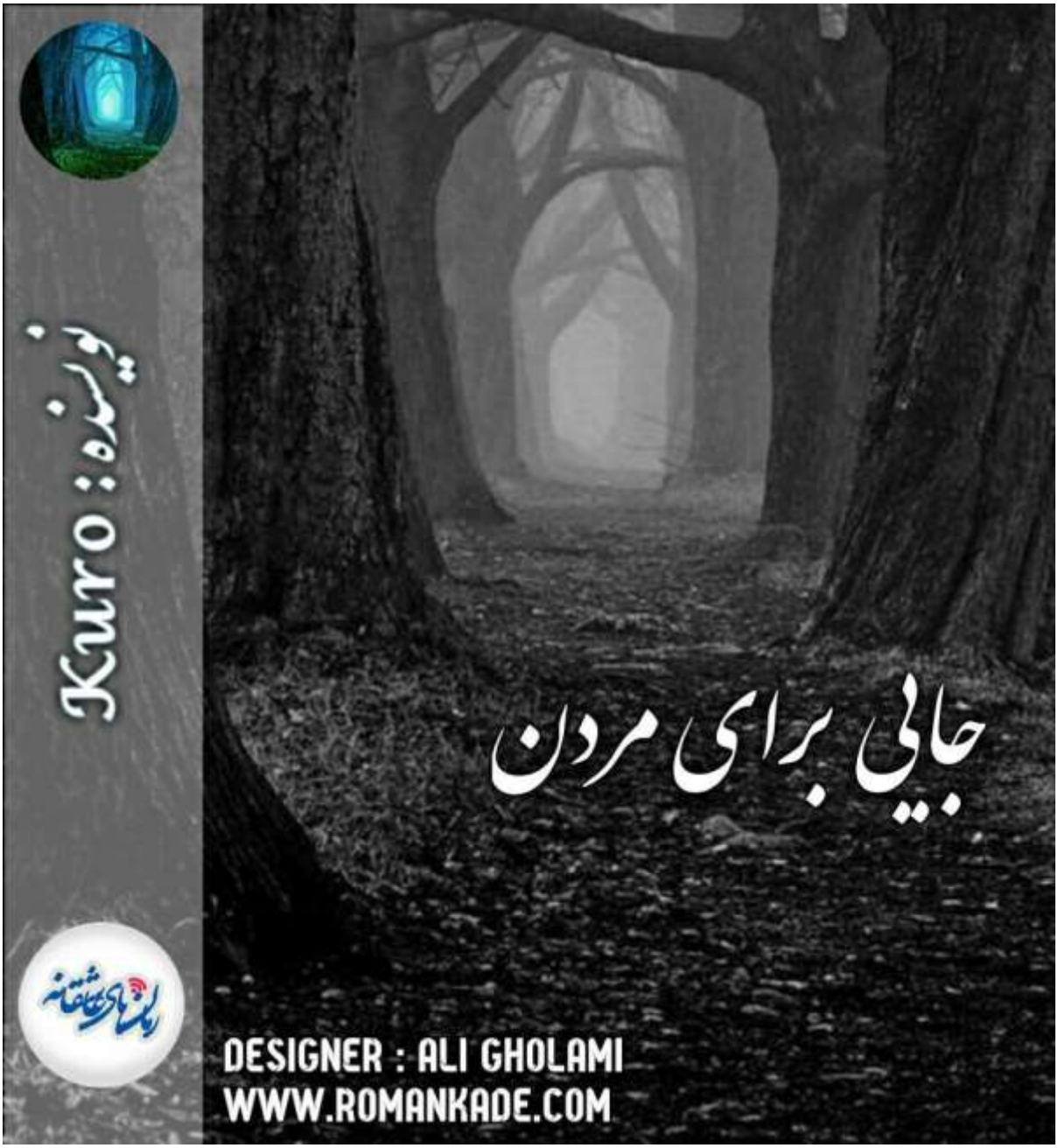

آوای خیس
@avayekhis

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : wWw.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به نام خدا

نام رمان:جایی برای مردن

ژانر:ترسناک...تخیلی...فانتزی...طنز...غمگین...هیجانی...راز آلود...کلا معجونیه!!!

نویسنده:

Kuro

(مهشید میرزاییان)rq

و درباره ی رمان:

مدرسه ی "کابوس" یکی از بهترین مدارس برای خوناشاماست و دانش آموزای مختلفی از کشورای گوناگون، اونجا تحصیل میکنن. یکی از این دانش آموزا، آرتمیسه. یه دختر پررو، سرد، خشن، لجباز، باهوش، و در جمع دوستاش، باحال و خوش خنده!!!

آوای خیس
@avayekhis

از هیچکس و هیچ چیز نمیترسه و بهترین نمره های کلاس مال اونه. آرتمیس تونسته از گذشته ی دردناکش فرار کنه و به یه آرامش نسبی برسه. سعی میکنه گذشته ش رو رها کنه و فقط به زمان حال فکر کنه.

اما اون نمیدونه که شاید زمان "حال" خوب باشه، اما آینده ای که در انتظارشه اصلا خوب نیست...!

Life it seems will fade away

به نظر میرسه زندگی در حال محو شدنه

Drifting further everyday

هر روز و هرروز دورتر میشه

Getting lost within myself

در درون خودم گم میشم

Nothing matters no one else

نه چیزی برام اهمیت داره نه فرد دیگری

I have lost the will to live

آوای خیس
@avayekhis

میل به زندگی کردن رو از دست دادم

Simply nothing more to give

چیز دیگه ای برام باقی نمونده که به راحتی ببخشم

There is nothing more for me

دیگه از من چیزی باقی نمونده

Need the end to set me free

برای رهایی نیاز به پایان دارم

Things not what they used to be

چیزها دیگه اون طور که بودن نیستن

Missing one inside of me

فردی رو در خودم گم کردم

Deadly loss this cant be real

گم شدگی مرگبار، این نمیتونه حقیقت داشته باشه

آوای خیس
@avayekhis

Cannot stand this hell I feel

دیگه نمیتونم این زندگی جهنمی رو تحمل کنم

Emptiness is filling me to the point of agony

پوچی من رو تا سرحد درد و رنج پر میکنه

Growing darkness taking dawn

دارم در تاریکی فرو میرم

I was me but now has gone

من خودم بودم اما دیگه نیستم

No one but me can save myself, but its too late

هیچ کس جز خودم نمیتونه من رو نجات بده، اما دیگه خیلی دیر شده

Now I cant think, think why I should even try

حتی نمیتونم فکر از نو شروع کردنش رو کنم

Yesterday seems as though it never existed

انگار دیروزی هرگز وجود نداشته

آوای خیس
@avayekhis

Death greets me warm, now I will just say goodbye

مرگ من رو به آغوش گرمش میخونه، تنها چیزی که میگم اینه، خدا حافظ

. . . Goodbye

خدا حافظ. . .

(آهنگ fade to black از Metallica)

* * * * *

فصل اول

دیدمش،مثل دفعه های قبل.

پشتش به من بود و انگشتشو به طرف روبه رو گرفته بود. ولی من به جز اون هیچی نمیدیدم. روبه روش هیچی جز تاریکی نبود!

موهای سیاه و نیمه بلندش رو بی نظم و ترتیب دور و برش ریخته بود و یه پیرهن بلند سفید تنش بود.

به شاخه گل رزی که توی دستم بود نگاه کردم. ربطش رو به دختری که روبه روم بود نمیفهمیدم.

ولی میدونستم یه ربطی داره...

-آرتـــــمیسِ آرتـــــا!

با صدای استاد مک هیل تمام فضای دور و برم محو شد.

آوای خیس
@avayekhis

«بر خرمگس معرکه لعنت!»

سرمو از روی میز بلند کردم و زل زدم تو چشمای آبی و خون گرفته ی استاد مک هیل. از عصبی شدنش لذت میبردم.

بی هیچ ترسی گفتم:

-بله استاد؟

-به نظر تو کلاس جای خوابیدنه؟

-فکر نمیکنم

-پس چرا سر کلاس خوابیدی؟

حق به جانب گفتم:

-شما خسته کننده درس میدین، منم خوابم گرفت.

اینو که گفتم کلاس از خنده منفجر شد!!!

مک هیل داد زد:

-ســـــاکت!

همه در سکوت مطلق فرو رفتن.

آقای مک هیل رفت سمت میزش و یه جرعه از لیوانش که پر از خون مرغوب و خوشرنگ بود، نوشید و گفت:

-بریم سرِ درسمون

و شروع کرد به درس دادن.

پانیذ سقلمه یی به بازوم زد.

من-چیه؟

آوای خیس
@avayekhis

-این کارا رو نکن! از مدرسه میندازنت بیرونا!

-غلط میکنن! بهترین نمره های کلاسو من دارم! بندازنم بیرون خودشون ضرر میکنن!

آهی کشید:

-کاش منم مثه تو بودم. نمره های عالی و اخلاق افتضاح!

عجبـــــا!

-افتضاح خودتی و جد و آبادت!

و یه دونه محکم(البته به شوخی) زدم رو دستش.

پانیذ بی اختیار گفت:آخ!

مک هیل برگشت سمتمون و تحدید آمیز گفت:

-من دیگه نمیتونم شاگردی مثل تورو تو کلاسم تحمل کنم آرتا!

یه جوری میگه انگار من آرزومه معلمی مثل اونو تحمل کنم!

با خونسردی گفتم:

-یعنی برم بیرون؟

-حتما این کارو بکن!

-چشم

و ازجام بلند شدم و خواستم برم سمت درِ خروجی که آیدین ازجاش بلند شد.

-آقای مک هیل...میشه این دفعه رو گذشت کنین؟

-خیر نمیشه!

-بخاطر من!

مک هیل پوففففی کرد و گفت:

آوای خیس
@avayekhis

-خیلی خب. این دفعه رو بخاطر آیدین میبخشم.

اَی که هِی! تازه میخواستم از کلاس مضخرف مک هیل خلاص بشم!!!

هیچ حرفی نزدم و نشستم سرِ جام

آیدین که پشت من نشسته بود و ریز ریز میخندید زیر لب گفت:

-فکرِ اینکه من بذارم کلاسای مک هیلو بپیچونی به گور میبری!

منم خیلی آروم گفتم:

-کاری نکن که بعد از کلاس دندوناتو بریزم تو حلقت!

-هعـــی! توقع داشتم تشکر کنی!

-آیدین یه جوری میزنم که...

-که صدای سگ بدم. خودم میدونم

پانیذ داشت میمُرد از خنده. ولی جلوی خودشو میگرفت که بلند بلند نخنده.

آقای مک هیل دوباره شروع کرد به درس دادن.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم.

۲:۳۱

یعنی فقط باید ۱۹دقیقه دیگه تحمل کنم تا از شر مک هیل خلاص بشم!!!

برای اینکه زمان زودتر بگذره و زودتر از اون کلاس لعنتی خلاص شم،دفترمو باز کردم و شروع کردم به کشیدن نقاشیِ دختری که توی خواب دیده بودم.

تا حالا۲بار تو خواب دیده بودمش و هر۲بار بعد از دیدنش، اتفاقای مهمی برام افتاده بود!!!

یه بار اون خوابو دیدم و روز بعدش پدرم مُرد. اون موقع فقط۷سالم بود.

یه بار دیگه هم اون خوابو دیدم و بعدش نتایج آزمون اومد و فهمیدم که توی "کابوس"

(Nightmare)

آوای خیس
@avayekhis

یعنی بزرگترین و مهمترین دبیرستان خوناشاما قبول شدم(و الانم در خدمت شمام!!!)

یعنی این دفعه چه اتفاقی قراره بیفته؟!

نقاشیم تقریبا تموم شده بود که صدای زنگی که از تهِ باغ می اومد، بهمون فهموند که کلاس تموم شده!!!

دفترمو گرفتم دستم و طوری که مک هیل بشنوه گفتم:

-آخیـــــش بالاخره تموم شد!

آیدین-خیلی بهت فشار اومده بود نه؟

-تو یکی حرف نزن که...

-باشه باشه! خون کثیفتو از اینی که هست کثیف تر نکن!

آیدین تنها دوست من به جز پانیذ و پریسا بود. اوایل-منظورم زمانیه که تازه به "کابوس" اومده بودم-از آیدین متنفر بودم و حاضر بودم خودم بمیرم ولی بتونم بکشمش!!!

شاید دلیل اصلیش رقابت سنگین من و آیدین توی درس بود.

تقریبا تمام مدرسه من و آیدینو به اسم "درخشان ترین استعدادهای سال دوم" میشناختن.

من و آیدین از لحاظ درس، ورزش، هنر، و حتی قیافه تقریبا از همه یه سر و گردن بالاتر بودیم! اما هیچکس نمیتونست تشخیص بده که بین مادوتا من بهترم یا آیدین!

البته اگه از لحاظ محبوبیت حساب کنی آیدین صد درصد از من بهتره!

چون آیدین از اون ادماییه که خیلی خونگرمن و با همه میجوشن و هیچ وقت، هیچ جا تنها نمی مونن! اما من یه قانون دارم: "با همه به جز دوستات سرد رفتار کن"

و بخاطر همین اخلاقش شدیدا ازش بدم میومد!

ولی کم کم متوجه شدم که آیدین با اینکه اخلاقاش کاملا با من متضاده، ولی آدم باحالیه! و دیگه ازش بدم نیومد!!

آوای خیس
@avayekhis

و یه روز به خودم اومدم و دیدم ای دل غافـــل! آیدین شده یکی از معدود دوستایی که دارم!

شاید حتی بهترینشون!!!

راستی آیدین خارجی نیستا! اسمشم خارجی نیست، تُرکی ـه!!!

«بسه دیگه! کل فصل اول رمانت درباره ی آیدین شد!»

«چیکار داری رمان خودمـــه!»

«رمان خودته؟ یه رمان خودتی نشونت بدم!!!»

«مثلا چه غلطی میخوای بکنی؟»

«انقد وسط رمانت پارازیت میندازم که کلا رمان نوشتنو بی خیال شی!»

«همچین میزنمت که صدای سگ بدی!»

آها راستی یادم رفت معرفی کنم... ایشون که حرفاش توی گیومه ست(گیومه=ازاینا:« ») وجدان بنده ست!

و جوابایی که تو گیومه ست هم جوابایی که من به وجدانم میدم!!!

البته زیاد شبیه وجدان نیست! بیشتر شبیه شیطانِ درونه!

آوای خیس
@avayekhis

«هوی هوی حواست به حرف زدنت باشه!»

هاهاهاا تاحالا دیدین کسی با وجدانش حرف بزنه؟!

من و آیدین و پانیذ و پریسا و عرشیا(ماشالا خدا زیاد کنه! چقد زیادیم!) از کلاس مک هیل بیرون، و مستقیم به سمت کمدامون رفتیم.

دفترمو توی کمد چپوندم و درش رو بستم.

بقیه هم این کارو کردن.

پریسا-بچه ها پایه اید بریم یه کم خوش گذرونی؟

من-فکر کن پایه نباشیم!

-پس تا بوفه رو نبستن بریم یه گیلاس خونِ اعلا بخریم!

عرشیا-بـــریـــم

و چهارتایی از اتاق مخصوص کمدا زدیم بیرون.

"کابوس" یه مجموعه ی بزرگ آموزشی بود که همه چی داشت!

وسط یه جنگل وسیع ساخته شده بود و ساختمون مدرسه رو درختای بلند احاطه کرده بودن.

کمی جلوتر، بوفه ای بود که چیزای خوشمزه میفروخت اما محبوبترین خوراکیش، گیلاس های پر از خون اعلا بود.

و در جایی خیلی دورتر از مدرسه، محلی بود که زنگ مدرسه توش وجود داشت.

هیچکس تا اون موقع زنگ مدرسه رو ندیده بود! زنگ مدرسه همیشه درست سرِ ساعت میخورد و روزهای تعطیل هم نمیخورد!

آوای خیس
@avayekhis

خوابگاه ها، حدودا ۵۰۰متر دورتر از مدرسه بودن و توی هر اتاق سه نفر اقامت داشتن.

و خوابگاه های سال اولیا و سال دومیا و سال سومیا و سال چهارمیا جدا بود. یعنی با همون فاصله ولی در جهت های جغرافیایی متفاوت بنا شده بود.

میدونم گیج شدین ولی چاره یی نیست!

بهتر از این نمی تونم توضیح بدم!!!

همه مون با هم رفتیم سمت بوفه و نفری یه گیلاس خون اعلا گرفتیم.

پانیذ-خب حالا کجا بریم؟

پریسا-پاتوقمون دیگه!

ما همیشه عادت داریم روزایی که میخوایم حال و هوامون عوض شه میریم یه قسمتی از جنگل که درختاش انبوه تر از بقیه ی جاهاست! کمتر کسی پاش به اونجا باز میشه و واسه همین یه جورایی پاتوق اختصاصی ماست!

همگی با هم به اون سمت رفتیم و وسط درختا نشستیم.

پریسا-بچه ها بیاین داستان ترسناک تعریف کنیم دور هم بخندیم.

از مزایای خوناشام بودن اینه که دیگه از داستان ترسناک نمیترسی بلکه خنده ت میگیره!!!

«باشه باو نمیخواد پز خوناشام بودنتو بدی!»

* * * * * *

بالاخره بعد از این که بچه ها خوناشونو خوردن، گیلاسای خالی رو گرفتیم دستمون و یه راست رفتیم سمت بوفه که گیلاسا رو بهشون تحویل بدیم.

ولی کسی تو بوفه نبود و درِ بوفه هم بسته بود.

آوای خیس
@avayekhis

توی حیاط هم هیشکی نبود.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم:

-ساعت۳:۵۰ست. همه رفتن به خوابگاهاشون.

پریسا-یعنی ماهم باید بریم تو اتاقمون؟

عرشیا با خوشحالی گفت:

-نه میتونین بیاین تو اتاق ما...!

پریسا دستشو برد سمت عرشیا که بزنه ش.

آیدین-ناراحت نشو چیزی نیست. این عرشیا کلا از وقت خوابش بگذره قاطی میکنه

عرشیا-عمه ت قاطی میکنه!

-بدبخـــت دارم ازت دفاع میکنم! خوبه ولت کنم بذارم پریسا بکشه ت؟

-بهتر از اینه که عیب و ایراد بذاری روم!

آیدین دهنشو باز کرد که جواب عرشیا رو بده اما یهو پانیذ گفت:

-بچه ها چند لحظه دعواهاتونو بیخیال شین! اول بگید این گیلاسا رو چیکار کنیم؟

من-بذاریمشون جلوی درِ بوفه. بالاخره یکی پیدا میشه که برشون داره!

فصل دوم

تا جلوی در خوابگاها در حالی که آروم حرف میزدیم و ریز ریز میخندیدیم، راه رفتیم.

بعد، اونا(پسرا) رفتن تو اتاق خودشون و ماهم تو اتاق خودمون.

آوای خیس
@avayekhis

من و پریسا و پانیذ تو یه اتاق بودیم(مهمترین دلیل صمیمیتمون همین بود) و آیدین و عرشیا و یه پسره به اسم رابرت هم تو یه اتاق بودن.

این مدرسه توی ایران بود ولی تقریبا نصف بچه های کلاس انگلیسی زبان و چنتا هم فرانسوی و روس و ژاپنی و... بودن!

و با اینکه زبان اصلیمون فارسی بود، ولی اساتیدی مثل مک هیل و هارولد، انگلیسی زبان بودن و نصف درساشونو فارسی و بقیشو انگلیسی میگفتن!!!

در نتیجه ما همه مون زبانمون فول بود! یعنی...مجبور بود که فول باشه!!!

یالاخره خودمونو به اتاقمون رسوندیم.

درِ اتاقو باز کردیم و رفتیم تو.

لباس مدرسه مونو با سرعت از تنمون در آوردیم و لباس راحتی پوشیدیم.

تو مدرسه مون حجاب لازم نبود. ولی پانیذ تقریبا معتقد بود و گاه گداری نماز هم میخوند. پریسا هم که خودشو از هفت دولت آزاد کرده بود و بی حجاب رفت و آمد میکرد. ولی من شال سرم میکردم. درسته آدم دین داری نیستم ولی دلم نمیخواد همیشه تو زندگیم حس کنم که دارم به خدا دهن کجی میکنم!!!

البته شال سر کردن من به درد عمه م میخوره!

موهامو به صورت فرق کج از جلو میذارم بیرون و بقیه ی موهام هم از پشت شال میاد بیرون.

پانیذ همیشه میگه "تو حجاب نداشته باشی سنگین تری!"

«راست میگه!»

«کی از تو نظر خواست؟!»

آوای خیس
@avayekhis

«خودم!»

لباسامونو عوض کردیم و هرکی رفت سر کار خودش.

من رو تختم دراز کشیدم و گوشیمو گرفتم دستم. و شروع کردم به «فرار از شهر اشباح» بازی کردن!

پریسا هم لم داد روی تختش و گوشیشو گرفت دستش تا با دوستاش که تو خوابگاهای دیگه بودن چت کنه.

هزارماشالله روابط عمومی پریسا یه چیزی بود در حد لیگ برتر اروپا!!!

پانیذ در حالی که لباسای مدرسشو اتو میکرد گفت:

-پریسا این دوستای تو خواب ندارن؟؟؟

پریسا-من خواب دارم؟

پانیذ-نه

-پس خیلی عجیب نیست که اونام ندارن!

چه استدلال قانع کننده یی!!!!

پانیذ دیگه هیچی نگفت و به کارش مشغول شد.

صدای آهنگ گوشیمو زیاد کردم.

آهنگ بازی"فرار از شهر اشباح" خیلی قشنگ و روح نواز بود. یه غم مرموزی توش موج میزد که من دوستش داشتم!

داشتیم همه مون از آهنگش لذت میبردیم و اصلا حواسمون نبود که صداش چقد بلنده!

یهو صدای در زدن اومد.

آوای خیس
@avayekhis

تخت پریسا طبقه ی بالای تخت من بود و تخت پانیذ هم در دورترین نقطه ی اتاق از در بود. در نتیجه من باید در رو باز میکردم!!!

از ناچاری رفتم درو باز کردم.

پشت در، یه دختری بود که موهای مشکیشو بافته بود و دورتادورش ریخته بود. پوستشم تیره بود. سرجمع مثل آفریقاییا به نظر میومد. اصلا شاید آفریقایی بود! تو مدرسه ی ما بعید نیست!!!

نگاهی به من کرد و گفت:

-ببخشید میشه نصفه شبا یه کم آرومتر با گوشیتون بازی کنید؟

متوجه صدای گوشخراش موبایلم شدم و گفتم:

-ای وای ببخشید

و زود صداشو کم کردم.

دختره لبخندی زد و گفت:

-خیلی ممنونم

و در رو بست و رفت.

با رفتنش پانیذ و پریسا زدن زیر خنده.

با حرص گفتم:

-کـــــــوفت شما دوتا به چی میخندین؟!

پانیذ و پریسا همزمان گفتن:هیـــــچی!!!

-کوفت و هیچی! همچین میزنمتون که صدای سگ بدین!

پانیذ-من نمیدونم تو به سگ و صدای سگ چه علاقه یی داری!

پوزخند زدم:

آوای خیس
@avayekhis

-قصه ش مفصله! فقط در همین حد بدون که زن بابام همیشه بهم میگفت تو یه سگی و منم بهش میگفتم وقتی زورم زیاد شد جوری میزنمت که صدای سگ بدی! بعدشم دیگه تو دهنم موند.

بازم یه لحظه رفتم تو حال و هواي قدیما و اعصابم به هم ریخت.

پانیذ که متوجه تغییر حالم شده بود گفت:

-آرتمیس... حالت خوبه؟

هاها! اینا منو تو حالت عصبی زیاد دیده بودن ولی آرتمیسِ ناراحت چیزی نبود که همیشه بتونن ببینن!

خندیدم:

-خوبم باو ! از اون روزا سالها گذشته

پریسا که خیالش از بابت من راحت شده بود، دوباره گوشیشو گرفت دستش و سرگرم چت شد. منم دراز کشیدم رو تختم و مشغول بازی با گوشیم شدم.

پانیذ-بچه ها نظرتون راجع به خواب چیه؟

پریسا-من که کلا میونه ی خوبی با خواب ندارم

من-منم خوابم نمیاد!

پانیذ-پس خفه شین بذارین من بخوابـــم!

و خودشو پرت کرد رو تختش و طولی نکشید که خوابش برد!!!

خوش به حالش!

من که باید ۴۵دییقه توی رخت خوابم این پهلو اون پهلو بشم تا خوابم ببره! تازه اونم شایـــد!!

* * * * * *

(از زبان:عرشیا

آوای خیس
@avayekhis

بالاخره خودمونو به اتاقمون رسوندیم و رفتیم تو.

رابرت در حالی که نیمه خواب بود گفت:

-شما دوتا هنوز زنده یین؟ فکر کردم از شرتون خلاص شدم!

آیدین نیشخند زد:

-فکر خلاص شدن از دست مارو به گور میبری!

و خودشو پرت کرد رو تخت.

تخت غیـــــــژ صدا کرد.

رابرت-تمام فنرای اون تخت بدبختو درآوردی!

آیدین-تخت خودمه دوس دارم

-آخه فقط فنرای اون نیست که! صداش خیلی رو مُخمه!

متفکرانه گفت:

-جدی؟

-بعـــله!

-پس...

از رو تخت بلند شد و دوباره خودشو پرت کرد رو تخت!

و دوباره هم این کارو کرد!

من-آیدین تو سادیسم داری!!!

-نگو که نمیدونستی!

-حدس میزدم ولی مطمئن نبودم...الان دیگه صد درصد مطمئن شدم!

آوای خیس
@avayekhis

-خوبـــه

اینو گفت و پتوشو کشید رو سرش.

منم با یه جست خودمو به طبقه ی بالای تخت آیدین که تخت خودم بود رسوندم و گرفتم خوابیدم.)

* * * * * *

صدای جیغ مانند پریسا منو از خواب بیدار کرد:

-هوی خرس قطبی! تو قرار نیست بیدار شی؟

با خستگی گفتم:

-چرا باید بیدار شم؟

-نه مثل اینکه آلزایمرم گرفتی! الحمدلله یه حافظه ی خوب داشتی که اونم پرید!

لای چشامو وا کردم:

-من واقعا نمیفهمم چی داری میگی!

-ساعت چهار بعد از ظهره! همین الانشم اگه بری سر تمرین بعید نیست کاترین بکشه ات! وای به حال اینکه بخوای ناز و عشوه هم بکنی!

کاترین...

تمرین...

واااای واااای واااای!!!

زود از جام بلند شدم و با سرعت موهامو بستم.

داشتم مانتوی مدرسه مو تنم میکردم که به خودم گفتم یه نگاهی به ساعت بندازم و ببینم چقد از وقت تمرین گذشته.

نگاهی به ساعت مچیم که رو میز بود انداختم و دیدم...ساعت۱۰:۲۰ست!!!

آوای خیس
@avayekhis

هعـــــــی قبلاها فقط آیدین کرمو بود! الان پریسا هم به جمع کرم داران مملکت پیوسته!

ولی من نمیذارم اینجوری بمونـــه! از آیدین که قطع امید کردم اون کلا نود درصد بدنش از کرم تشکیل شده!!!

ولی پریسا رو که میتونم تربیت کنم!!!

یه دفعه یی و بدون هیچ مقدمه یی موهاشو گرفتم تو دستم و شروع کردم به کشیدن.

-منو سرکار میذاری آرررره؟

-آیییی....غلط کردم...ببخشید!

-دیگه از این غلطا...

-نمیکنم!

-آفرین

و موهاشو ول کردم.

کاترین سرمربی تیم فوتبال سال دومیا بود.

کلا نمیدونم چرا تو این مدرسه همه چیو سال به سال تقسیم بندی کردن! خوابگاه ها تیم ها کلاس ها و حتی ورزشگاه ها!!!

قرار بود من که دروازه بان عزیـــــــزِ تیم بودم به همراه بقیه ی بچه ها ساعت چهار بعد از ظهر بریم تمرین!

کاترین از اون آدمایی بود که اگه دیر به تمرین میرسیدی جدی جدی میکشتت...شوخی هم نداشت!

نپرسید چرا من یا آیدین سرمربی نشدیم! خب ما ممکنه بااستعداد باشیم(خودشیفته هم خودتی!) ولی فوتبالیست که به دنیا نیومدیم!

اما به نظر میاد کاترین فوتبالیست به دنیا اومده باشه!!!

با اون وضع فجیعی که پریسا بیدارم کرده بود، خوابم پریده بود!

آوای خیس
@avayekhis

دلم میخواست حالا که بیدار شدم یه کار مفید بکنم. اما از اونجایی که حوصله ی انجام تکالیف مدرسه رو نداشتم و دلم هم هوای تازه میخواست، تصمیم گرفتم از اتاق برم بیرون و اگه اونجا کار مفید پیدا کردم حتما انجامش بدم!!!

اول رفتم دسشویی و یه مشت آب به صورتم زدم و از اتاق زدم بیرون.

بذارین یه کم قیافه هامونو براتون توصیف کنم که بتونین تصورمون کنین!!!

اول از همه خودم!

یکی از چیزایی که خیلی دوسشون دارم موهامه. موهای بلند، لَخت، سیاه و البته پرپشتم که تا کمرم می رسن.

ابروهامم یه مُدلیه که همه فکر می کنن برداشتم. ولی سخت در اشتباهن؛من هرگز چنین غلطی نمی کنم!!!

بر خلاف خیلی از دخترا(و تازگیا، پسرا!) از آرایش و این چیزا متنفرم. و یکی از افتخاراتم اینه که تا حالا حتی یه ریمل هم به چشمم نزدم!!!

خب برگردیم سر بحثمون...چیکار می کردم؟....آهان!داشتم خودمو توصیف می کردم!!!

مژه هام به طرز خاصی بلنده و خیلی خوش حالت، فِر خورده(خود شیفته هم خودتی!)

چشمام خیلی درشت نیست(البته ریز هم نیست!) اما یه جور خاصیه.

سیاهِ سیاه...

و بنا به گفته ی خیلیا(مخصوصا اونایی که من براشون عجیب غریبم!!!)، تهِ چشمام یه چیزی وجود داره که اونا رو به سمت خودش می کشه و وادارشون می کنه نگاهش کنن!

یه گیرایی عجیب...

«خب دیگه بسه خودشیفته! بقیه ی داستانو بگو!»

آوای خیس
@avayekhis

یه لبخند سرد هم همیشه گوشه ی لبمه که خودم، خیلی وقته که دلیلشو فراموش کردم!!!

پوستم خیلی سفیده و سیاهی چشا و موهامو بیشتر نشون میده!

(یکی از مهمترین دلایل تشبیه شدنم به ارواح همینه!)

درباره ی قد و هیکلم اطلاعات چندانی در اختیار ندارم!

به نظرم خیلی مسخره س که یه نفر بخاطر اینکه قدش کوتاهه یا چاقه، غصه بخوره!!!

البته من ذاتا استعداد چاقی ندارم در نتیجه قاعدتا وزنم نباید از۴۸کیلو بیشتر باشه!!! قدّم هم... فکر کنم یه چیزی باشه تومایه های ۱۶۰... نهایتا ۱۶۵!!!

نفر بعدی که میخوام توصیفش کنم پانیذه.

چشمای قهوه یی خیلی تیره که به مشکی میزنه و موهای تقریبا بلند و فرفری موج دار!

قدش واقعا بلنده یه چیزی تو مایه های۱۷۵!

و پوستشم تقریبا سفیده.

نفر بعدی که تو لیست توصیفه(!!!!) پریساست.

پریسا یه دختر ریزه میزه با موها و چشای سیاهه که اهل جنوب ایرانه و پوستش سبزه ست. با اینکه خیلی خوشگل نیست ولی قیافش واقعا بانمک و دوست داشتنیه!

خب... نفر بعدی عرشیاست.

قدش متوسطه. ۱۶۸یا۱۶۹. موهاش طلاییه و چشماشم سبزه. یه سبز خیلی خوشرنگ... تاحالا هیچ وقت چشمایی به اون قشنگی ندیدم!

صورتشم سر جمع عیب و نقصی نداره.

من موندم چرا تو کلاسی که توش عرشیا هست به هرکی میگن کدوم یکی از پسرا از همه خوشگلتره همه بی درنگ میگن آیدین؟!

نـــــه من اعتراض دارم واقعا چرا؟!

آوای خیس
@avayekhis

البته به نظر منم آیدین از همه ی پسرا خوشگلتره!

«پس دهنتو ببند!»

اِه راستی خود آیدینو یادم رفت توصیف کنم! موهاش خرماییه و مدلشونم خیلی عجیب غریبه! از جلو به شکل قشنگی موهاشو بالا داده، از دو طرف یه کم بلنده و از پشت کوتاهه! این مدل مو هم یکی از ابتکارات عجیب غریب ذهن مریضشه!!! ولی خدایی خیلی مدل باحالیه!!!

چشماشم گاوی(منظورم درشته!!!) و اوناهم قهوه یی کمرنگه(فک کنم به اون رنگ میگن عسلی).

من چشای آیدینو خیلی دوست دارم. خیلی خوشگلن!!!

انقد خوشگلن که دلم میخواد انگشتمو بکنم تو چشاش و درشون بیارم باهاشون لنز درست کنم!

رنگ پوستش کاملا سفیده!

البته نه مثل من که خودِ خود روحم! یه کم از من نورمال تره!!!

و قدش هم یه چیزیه تو مایه های۱۷۰تا۱۷۲!

سرجمع خیییییلی خوشگله!

«میگم آرتمیس...»

«هوم؟»

آوای خیس
@avayekhis

«تو توی چشات خط کش داری؟»

«چطور مگه؟»

«اخه قد همه رو دقیق میدونی! و جالبه که قد خودتو نمیدونی!»

«عِه آره!»

«این الان چی بود؟»

«تنها عکس العملی که میتونستم نشون بدم!»

فصل سوم

زیر لب غریدم:

-پریسای کِرموووو خدا بگم چیکارت کنه سر صبحی منو از خواب نازم انداختی!

و از اتاق زدم بیرون و رفتم تو حیاط خوابگاه.

آوای خیس
@avayekhis

پانیذ اونجا نشسته بود رو نیمکتی که بغل اتاقمون بود و داشت در هوای آزاد، تکالیف کتاب ریاضی رو مینوشت.

خب من یه توضیحی بدم...

تو مدرسه ی ما تمام درس هایی که به دانش آموزای معمولی یاد میدن رو بهمون یاد میدن ولی در کنار اون مطالب، ما مطالب دیگه یی هم یاد میگیریم و بعضی چیزامونم با شماها فرق داره مثلا بیشترِ زیست شناسیمون درباره ی بدن خوناشاماست یا تو سال دوم و سوم یه درس داریم که بهمون یاد میده چه جوری خفاش بشیم و چه جوری پرواز کنیم یا اینکه یه درس داریم که درباره ی خون های موجودات مختلف و میزان مواد مغذی توی خونشونه! یا...

اما درسای تخصصی خوناشاما کتاب خاصی نداره و باید سر کلاس جزوه بنویسی!!!

با اینکه بچه ها تنبلیشون میاد جزوه بنویسن ولی من جزوه نوشتنو دوس دارم!

«بس که خری!»

«باور کن تو اگه فقط موقع دروغ گفتن بهم هشدار بدی خیلی مفیدتری!!!»

«نه خیـــــر! اینطوری بهتره»

«خدایا ما رو از شر این وجدان دیوانه خلاص کن!»

رفتم بالا سر پانیذ و گفتم:

-داری چیکار میکنی؟

آوای خیس
@avayekhis

-کوری؟ دارم ریاضی حل میکنم! محسنی کلی تمرین داده!

-عجـــــــب!

-تو نمیخوای حل کنی؟

-من سر کلاس که محسنی داشت درس میداد تمرینا رو حل کردم!

-خوش به حالت!

پریسا از اتاق اومد بیرون:

-آرتمیس بریم استخر؟

-همچین میگی انگار میخوایم توش شنا کنیم!

-آخه شنیدم ماهیای جدید انداختن توش!

یه استخر خیلی کوچولو(در معنای بهتر، حوضِ بزرگ!!) حدود یک کیلومتر دورتر از ساختمون مدرسه بود که دانش آموزا حق شنا تو استخرو نداشتن! ولی واسه اینکه بری بشینی کنارش و نگاش کنی بد نبود!!!

به پریسا گفتم:

-باشه بریم

و راه افتادیم.

بعد از کلی راه رفتن بالاخره رسیدیم.

دور و بر استخر تقریبا شلوغ بود و علتش ماهیای جدیدی بود که تو استخر انداخته بودن.

من و پریسا خودمونو بین جمعیت جا کردیم و رفتیم جلوتر که ببینیم ماهیا چه شکلی ان!

با دیدن ما صدای پچ پچای بچه ها شروع شد.

-آرتمیس اومده اینجا!!!

-نگاش کن قیافش چه قد نااازه! ولی خیلی مثه ارواحه!

آوای خیس
@avayekhis

-من شنیدم اون یه خوناشام اصیل زاده نیست و تبدیل شده ست!

و...!

پریسا آروم تو گوشم گفت:

-این ندید بدیدا فکر کردن تو چی هستی دارن اینجوری راجبت حرف میزنن!

-آخه این غیبتایی که اینا پشت سرم میکنن هم حسودی داره؟!

با تعجب گفت:

-قیافم شبیه حسوداست؟

-صد درصـــد!

بالاخره به کنار استخر رسیدیم.

ماهیایی که تو آب انداخته بودن سه تا ماهی خیـــــلی بزرگ به رنگ های نارنجی و بنفش و طلایی بودن!

پریسا-من تاحالا همچین ماهیایی ندیده بودم تو چی؟

-منم ندیدم! چه قد اینا بزرگن!

یهو یه نفر از پشت سرم گفت:

-بـــه بـــه! خانوم روحـــه...!

به طرف صاحب صدا برگشتم. مارکوس بود.

مارکوس یه پسر خیلی قلدر و یکی از دشمنان سرسخت من بود و واقعا نمیدونستم چه مشکلی باهام داره!

به طرفش برگشتم:

-هوم؟!

-چه خبر از اینورا؟

آوای خیس
@avayekhis

یکی از ابروهامو بالا انداختم:

-نمیدونستم باید واسه دیدن ماهیای جدید از تو اجازه بگیرم!

-حالا بدون! باید بگیری!

بچه ها دورمونو خلوت کرده بودن و داشتن با ذوق نگامون میکردن!!! بیشعورا از دعوا تماشا کردن لذت میبردن!

با خشم نگاهی به مارکوس کردم.

مارکوس-چیه ساکتی؟ چرا امروز جوابی نداری که بدی؟

-چون امروز حوصلتو ندارم!

و خواستم از کنار استخر رد بشم که شونه هامو گرفت:

-نمیذارم یه خوناشامِ تبدیل شده انقد تو مدرسه بچه معروف بشه!

با خونسردی گفتم:

-دیگه داری حرصمو در میاریا...

چیزی نگفت و هلم داد که پرت شم تو استخر!

ولی من به موقع چنگ زدم و بازوشو با ناخونم گرفتم و نیفتادم!!!

بعد، تعادلمو حفظ کردم و ناخونامو از تو بازوش بیرون کشیدم.

روی ناخونام خونی بود!!!

و دست مارکوس هم خونی بود!!!

خندم گرفت. ناخونام انقد تیز بود که دستشو زخمی کرده بود!

مارکوس داشت با تعجب به من نگاه میکرد و منم با خونسردی نگاش میکردم.

یهو با یه حرکت غیرقابل پیش بینی هلش دادم و پرتش کردم تو استخر!!!

آوای خیس
@avayekhis

مارکوس افتاد تو استخر و در حالی که دست و پا میزد بریده بریده گفت:

-من...شنا...بلد...نیستم...

گنده ی بی خاصیت! با اون هیکلش شنا بلد نیست!!!

شونه هامو بالا انداختم:

-شرمنده ام، مارکوس!

و از اونجا دور شدم.

پریسا بدو بدو دنبالم اومد و گفت:

-خوب کردی حالشو گرفتی! پسره ی آشغال بی همه چیز!خاك بر سرش کنن! الهي بترکه!

از عصبانیت پریسا زدم زیر خنده. هر کلمه رو با چنان حرصي میگفت که انگار مارکوس ارث باباشو خورده!

-تو حرص نخور پوستت خراب میشه!

دستشو گذاشت رو شونه م:

-ولی خدایی نمیدونم مامان تو سرت چی خورده که انقد خونسردی! وقتی مارکوس شونه هاتو گرفته بود من به جای تو داشتم سکته میکردم!!!

نیشخند زدم:

-مامانم سرِ من تنها چیزی که گیرش نمیومد غذا بود! واسه همین پوست کلفت شدم!!!

* * * * * *

به ساعت مچیم نگا کردم و با لحن اخبارگوها گفتم:

-ساعت نوزده و سی و هشت دقیقه میباشد. لطفا آماده ی رفتن به مدرسه باشید!

پریسا-عِه چه زود وقت رفتن به مدرسه شد!

پانیذ-اوهوممم

آوای خیس
@avayekhis

ساعت مچیمو بستم و حاضر شدم.

بازم اونیفورم مدرسه که یه کت و دامن مشکی با یه ساق شلواری مشکی بود.

و شال مشکی خوشگلم...!

حاضر شدنم به پنج دقیقه هم نرسید.

طبق معمول نیم ساعت وایسادم تا بالاخره پانیذ و پریسا هم حاضر شدن و سه تایی از اتاقمون رفتیم بیرون.

مثل همیشه بچه ها تو راه و نیمراه بودن که برن مدرسه!

بالاخره رسیدیم به مدرسه(پس چی؟ نکنه میخواستی نرسیم؟!)

آیدینو دیدم که جلوی مدرسه وایساده بود و داشت با نگرانی به بچه ها نگاه میکرد.

نگرانـــی؟ هـــه!

آروم گفتم:

-بچه ها آیدین مگه بلد بود نگران بشه؟!!!!

پریسا-فکر نمیکنم!

پانیذ-ولی حالا که میبینین شده! بریم ببینیم چه شه!

خودمونو رسوندیم بهش.

بی هوا یدونه زدم رو شونه ش:

-چه مرگته رفیـــق؟!

انگار از خواب بیدارش کرده بودم.

با لحن باحالی گفت:

آوای خیس
@avayekhis

-ها چی کجا کِی چرااا؟!

همه مون خندیدیم.

پریسا-چی شده آیدین؟

-چی، چی شده؟!

-نگران به نظر میای!

-نه بابا! توهم زدین خیر باشه!

و به سمت راهپله اشاره کرد:

-بیاین بریم بالا بچه ها! دیر میشه ها!

و در حالی که داشتیم میرفتیم بالا، سرشو به گوشم نزدیک کرد و با عصبانیت گفت:

-آرتمیس بهت التماس میکنم دیگه کار احمقانه یی نکن! جونِت در خطره!!!

برگشتم و بهش نگاه کردم.

انگار نه انگار که همون لحظه باهام حرف زده بود و عصبانی هم بود! داشت با همون حالت خوشحال و شنگول همیشگیش از پله ها بالا میرفت.

شونه هامو بالا انداختم.

لابد توهم زده بودم!

منم تازگیا چه توهمایي میزنما!

اصلا تقصیر این خونابیه که بوفه میفروشه! لابد توش روغن پالم میریزن!!

آوای خیس
@avayekhis

فصل بیست و هفتم

(تعجب نکنید! صرفا براي هيجان انگيز تر شدن داستانه! اونجوري هم زل نزن به من!!!)

چشمامو باز کردم. هیچی به جز تاریکی در اطرافم دیده نمیشد.

سعی کردم از جام بلند بشم ولی دستا و پاهام تکون نمیخورد!!!

انگار با یه چیزی بسته شده بود!

وقتی بیشتر تلاش کردم که دست و پاهامو ازاد کنم، طناب سفتی که دور دست و پام بود مچ دست و پامو زخمی کرد!

دهنمو باز کردم که جیغ بزنم.

اما هرکاری کردم صدایی از دهنم در نیومد.

من چه م شده بود؟

کجا بودم؟

چرا هیچی رو نمیدیدم؟

سعی کردم فریاد بزنم:کمـــک!

ولی بازم صدایی از گلوم خارج نشد.

احساس میکردم دور لبم پر از خونه.

خونای دور لبمو لیسیدم. طبق چیزایی که تو درس زیست شناسی فهمیده بودم طعمش نشون میداد که خونِ خودمه!

چرا باید از دهنم خون بیاد؟

من کجام؟

آوای خیس
@avayekhis

سعی کردم خودمو تبدیل به خفاش کنم ولی یکی از شرایط خفاش شدن اینه که دست و پاهات کاملا آزاد باشه!

دیگه نمیدونستم چیکار کنم که یهو احساس کردم یه نفر دست و پاهامو باز کرد.

با این که نمیدونستم کجام و جایی رو نمیدیدم، از جام بلند شدم و شروع کردم به فرار کردن.

اما دو قدم که رفتم، یه نفر از پشت منو محکم گرفت:

-کجا میخوای بری؟ من که هنوز چشم بندتو باز نکردم!

و بعد از چند لحظه، یهو دیدم همه جا رو میبینم!

چشمام از شدت نوری که اطرافم بود درد گرفته بود.

چن لحظه چشمامو بستم و روی هم فشارشون دادم و بعد، باز کردم.

این بار دیدم که وسط یه سالن تقریبا بزرگم و روبروم یه پسر هیجده نوزده ساله وایساده بود که یه چشم بند تو دستش بود.

با لبخند بهم نگاه کرد:

-منو یادت نمیاد؟

خواستم بگم نه ولی هیچ صدایی از دهنم خارج نشد.

پس مجبور شدم سرمو به چپ و راست تکون بدم.

-پس خودمو معرفی میکنم. من بهرادم.

و به درِ خروجی یی که ته سالن بود اشاره کرد:

-باید زودتر از اینجا بریم آرتمیس. باشـــه؟

سرمو به علامت فهمیدن تکون دادم و با هم از اون در خارج شدیم.

پشت در، یه خیابون شلوغ و پر سر و صدا بود

آوای خیس
@avayekhis

خیلی دلم میخواست بپرسم که داریم کجا میریم ولی نمیتونستم حرف بزنم.

بهراد که انگار فهمیده بود چی تو فکرمه گفت:

-میبرمت پیش هاول. بهم قول داد اگه بتونم زنده پَسِت بگیرم حافظه تو بهت بر میگردونه!

هاول...

هاول...

چه اسم آشنایی!

ولی وایسا ببینم!!!

حافظه مو بر میگردونه!؟

یعنی حافظمو ازم گرفته...!!!؟

اینجا چه خبره؟!

«هوییییی وجدان!»

«چیه؟»

«تو چیزی یادت نمیاد!؟؟؟»

«نه ولی این پسره بهراد خیلی اشناس. انگار قبلا دیدمش!»

«دیدیش؟»

آوای خیس
@avayekhis

«اوهوم»

فصل چهارم

دینگ...دانگ...دینگ...دانگ...

آقای طهماسبی کتابشو با یه حرکت بست و گفت:

-خب بچه ها کلاس تموم شد... تمریناتون یادتون نره ها!

و خفاش شد و با پرواز از کلاس بیرون رفت.

نمیدونم این طهماسبی چه مرضی داره که خفاش میشه از کلاس میره بیرون.

«مرضِ خفاش شدن!!!»

«باز دوباره شما فکر کردی وجدان جان؟»

کتاب و دفتر و جامدادیمو گرفتم دستم و به همراه بچه ها از کلاس خارج شدم.

طبق معمول اول رفتیم که وسایلمونو بذاریم تو کمدامون.

که دیدم یه پسر که به قد و قوارش میخورد سال چهارمی باشه جلوی کمدم وایساده!

با آرامش همیشگیم گفتم:

آوای خیس
@avayekhis

-میشه از جلوی کمدم برید کنار؟ میخوام وسایلمو بذارم تو کمدم!

پسره که هول شده بود گفت:

-بله البته!

و از کمدم فاصله گرفت.

درِ کمدو باز کردم و داشتم وسایلمو میذاشتم تو کمد که گفت:

-ببخشید شما صاحب این کمد هستید؟

آخه این چه سوالیه؟!!

کاملا جدی گفتم:

-راستش نه! دزدم! اومدم جزوه های صاحب کمدو بدزدم!

قاه قاه خندید و گفت:

-به هر حال آقای هافمن شما رو احضار کردن!

-منو؟

-بله. گفتن صاحب کمد۴۸رو صدا کنم و بگم بعد از اتمام کلاسا بره به اتاق ایشون.

-خیلی ممنون. باشه میرم

پسره رفت. منم درِ کمدو بستم.

هاول هافمن مدیر مدرسه مون بود.

به طرف پریسا که جلوی درِ کمدش مشغول صحبت با یکی از دخترا بود گفتم:

-تو میدونی اتاقِ هافمن کجاست؟

-هافمـــــــن؟ مدیرو میگی؟

-عقل کل مگه ما چنتا هافمن تو مدرسه داریم؟!

آوای خیس
@avayekhis

-نه والا! نمیدونم اتاقش کجاست!

-خاااعک بر سرت کنن! دو ساله تو این مدرسه یی ولی هنوز نمیدونی کجاست!!!؟

و قبل از اونکه پریسا بگه "خوبه خودتم نمیدونی!!" رفتم پیش آیدین که داشت وسایلشو میذاشت تو کمدش.

طبق معمول تعدادی از دخترای مدرسه دورش جمع بودن!!! عووووق!

البته درباره ی آیدین فکر بد نکنین! آیدین به هیـــچ کدومشون کوچـــــــــیکترین توجهی نداشت! و اونام داشتن تمام زورشونو میزدن که آیدین بهشون توجه کنه!!!

واقعا که چه دخترای بی جنبه یی پیدا میشنا!

اصلا اینا اسم دخترا رو خدشه دار کردن و باعث شدن دخترا لوس و خودنما به نظر بیان!!!

خودمو وسط جمعیت(!!!!) چپوندم و به زور خودمو رسوندم به آیدین.

من-میگم آیدین...

-هوم؟

-تو میدونی اتاق هافمن کجاست؟

-هافمن؟ آره... تهِ جنگله! نزدیکِ زنگ مدرسه!

-مرسی

-حالا با هافمن چیکار داری؟

-به تو چه؟

-جواب خوبی بود مرسی!

-خواهش... پس من رفتم. خدافظ

-نه وایسا با هم بریم!

-اونوخ چرا؟!

آوای خیس
@avayekhis

نیشخند زد:

-چون میترسم تو راه لولو بخورتت!

-نگران نباش اگه من لولو رو نخورم اون منو نمیخوره!

در حالی که داشتم ازش دور میشدم صداشو شنیدم:

-فقط در خوردن لولو زیاده روی نکن! رودل میکنی!

-چشـــم!!!

اینو گفتم و از مدرسه رفتم بیرون.

آخیییش هوای آزاااااد!

به سمت انتهای جگل راه افتادم.

هوا خیلی سرد بود. باد سرد به صورتم میخورد و باعث میشد احساس خوبی داشته باشم.

همونطور که جلو میرفتم، متوجه شدم به حدی از ساختمون مدرسه دور شدم که دیگه نمیبینمش !!! ولی هنوز به اتاق مدیریت نرسیدم!

نکنه راهو اشتباه اومدم؟

نه بابا! من مطمئنم که زنگ مدرسه اینجاست!!!

البته الان که دارم فکر میکنم میبینم خیلی هم مطمئن نیستم!!!

حالا عیب نداره...یه کم برم جلوتر! ایشالا که درست اومدم!!!

کم کم نور یه چراغو از دور دیدم و دوییدم سمتش.

یه کلبه ی کوچولو که از پنجره هاش نور زرد چراغ معلوم بود و یه زنگ بزرگ که از لحاظ اندازه با خونه هه برابری میکرد هم کنارش.

عاااخی! تاحالا زنگ مدرسه رو ندیده بودم!!!

چه زنگ جذابـــی!

آوای خیس
@avayekhis

رفتم جلوی زنگ و شروع کردم به آنالیز کردنش.

اندازه ش برای یه زنگ، ابدا طبیعی نبود!!! به اندازه ی دو برابر هیکل من بود! و رنگش هم مسی بود. معلوم بود سال ها از عمر این زنگ میگذره چون حسابی زنگ زده بود.(زنگِ زنگ زده!! هههه!!!)

قسمت بالای زنگ با یه طناب به یه قاب فلزی وصل شده بود و قاب فلزی بزرگی که زنگ رو تو خودش نگه داشته بود، قرمز رنگ بود.

درست هم رنگ خون!

قابه رو دیدم تشنه ام شد!

من خون میخواااام!

«تو اومده بودی به هافمن سر بزنیا!»

«عِه راست میگی یادم نبود!!!»

به طرف کلبه هه رفتم و در زدم.

صدای آروم و متین آقای هافمن رو شنیدم:

-بفرمایید داخل!

در رو باز کردم و با احتیاط رفتم تو.

اولین باری بود که به اتاق اقای هافمن قدم میذاشتم. در اکثر مواقع اگه با کسی کار داشت خودش میومد تو مدرسه یا خوابگاه، سراغ اون شخص!!!

وارد کلبه شدم و در رو بستم.

آوای خیس
@avayekhis

کلبه ی ساده یی بود.

یه میز و صندلی و یه لامپ زرد روی سقف، و یه عالمه پرونده که با نظم خاصی توی دیوارا که همه شون قفسه ی کتابخونه بودن، چیده شده بود.

آقای هافمن روی صندلی نشسته بود و داشت یکی از پرونده ها رو با دقت بررسی میکرد.

سرش رو از روی پرونده بلند کرد و گفت:

-اینجا رو راحت پیدا کردی؟

صادقانه گفتم:

-نه خیلی راحت!

-میخوای برات قهوه بیارم؟

-نه. متشکرم.

-اما خودم میخوام!

و به طرف دری که ته راهرو بود رفت.

به ظاهر کلبه نمی اومد اتاق یا حتی دستشویی داشته باشه ولی در رو که باز کرد، دیدم پشتش یه آشپزخونه ی کاملا مجهزه!

خب بذارین آقای هافمنو توصیف کنم!

اون یه مرد قدبلند با موهای زرد و چشمای آبیه که سرجمع خیـــــلی خوش قیافه ست.

اون روز یه ردای بلند خاکستری تنش بود و یه گردنبند طلا که پلاکش از جنس یاقوت بود گردنش بود.

چند لحظه بعد، با یه ماگ پر از قهوه اومد بیرون.

دلم قهوه خواست!

عجب غلطی کردم گفتم قهوه نمیخوامااا!

آوای خیس
@avayekhis

آقای هافمن پشت میز نشست و گفت:

-داشتم پرونده ت رو مطالعه میکردم، آرتمیس

وساکت شد و زل زد توی چشمام.

-به نکته ی قابل توجهی رسیدین؟

-البته! پرونده ی تو پر از نکات قابل توجهه! رفتارهای گستاخانه ات با معلم ها...خوابیدن سر کلاس...و شاهکار هایی مثل پرت کردن مارکرس توی استخر!

-اون تقصیر من نبود!

-مهم نیست تقصیر کی بود! اما من متوجه شدم که تو دختر دردسرسازی هستی!خیلی دردسرساز!

نیشخند زدم:

-نظر لطفتونه!

-هر مدیر دیگه یی بود تو رو اخراج میکرد... اما من این کارو نمیکنم!

فقط بهش نگا کردم.

-من از شخصیت تو و مارکوس خیلی خوشم میاد. شما دوتا خیلی باحالین! و میخوام بهتون یه فرصت بدم! فرصت شرکت در بزرگترین مسابقه ی نوجوانان تاریخ!

با چشمای گشاد شده بهش خیره شدم.

-این مسابقه اسمش "وحشت" ـه! البته خودش اصلا هم وحشتناک نیست!

یه عده از دانش آموزا باید برن تو یه جنگل به اسم جنگل ممنوعه و یه مدت بمونن! همیـــن! اما اون مدتی که اونجا هستن تمام عکس العمل هاشون با دوربین سنجیده میشه و دیده میشه... و در آخر، برنده یکی از بچه هاست. کسی که در برابر خطرات بهترین عکس العمل ها رو داشته باشه و بهترین کارها رو بکنه!!!

-من حتما باید به این مسابقه برم؟

آوای خیس
@avayekhis

-دوست نداری بری؟

-چرا...خیلی باحال به نظر میاد!

-در هر صورت چه بخوای و چه نخوای، باید بری. چون من انتخابت کردم! پس بهتره دوست داشته باشی!

-راستی جایزش چیه؟

-اینکه میتونی بدون کنکور یا شرط معدل وارد هر دانشگاهی که خواستی بشی!!!

چه جایزه ی خوبـــــــــــی!

خندیدم:

-صد در صد شرکت میکنم!

-خوبه.از پایه ی شما دونفر فرستاده میشن. نفر دوم هم مارکوس خواهد بود!

با نفرت گفتم:

-مارکوس؟

-بله! و سعی کن تو مسابقه باهاش دعوا نکنی! چون دعوا کردن امتیازتو میاره پایین!

* * * * * *

ساعت سه و نیم بود که خودمو به خوابگاه رسوندم.

آیدین جلوی درِ خوابگاهشون نشسته بود و داشت با گوشیش ور میرفت.

عرشیا هم کنارش وایساده بود.

با اومدن من، عرشیا اومد پیشم و گفت:

-بالاخره اومدی؟ آیدین دق کرد

-مگه آیدین دق هم بلده بکنه؟

-آره! هی میگفت آرتمیس جونم کجاست عزیز دلم کجاست عـ...

آوای خیس
@avayekhis

یهو گفت:

-آخخخخخ

و خم شد و یه سنگ از رو زمین برداشت.

صدای آیدین رو شنیدم:

-اگه بازم به این مضخرفاتت ادامه بدی به جای سنگ بهت گلدون پرت میکنم!

عرشیا خندید و رفت تو خوابگاه.

آیدین اومد پیشم و گفت:

-چی شد؟

-چی، چی شد؟

-هافمن چیکارت داشت؟

-فوضولـــــی؟

-تازه فهمیدی؟

-نه میدونستم!

-خب حالا بگو چیکارت داشت؟

همه چیو بصورت خلاصه براش تعریف کردم.

چشماش گرد شد!!!

-آیدین تو امشب یه چیزیت هستـــــا!

-من؟ نه بابا من چیزیم نیست!

و یهو شروع کرد به دویدن.

داد زدم:

آوای خیس
@avayekhis

-به کجا چنین شتابان؟

در حال دویدن داد زد:

-به کلبه ی هاول!

فصل پنجم

داشتم از تمرین فوتبال بر میگشتم و اونقدر خسته بودم که میتونستم یه گاو گنده رو درسته قورت بدم.

«چه ربطی داشت؟»

«ربطش اینه که...نمیدونم! تو هم گیر نده دیگه وجدان جان!»

میخواستم برم سمت اتاقم که تصمیم گرفتم قبلش برم بوفه و یه ساندویچ گوشت بخرم.

خب درسته ما خوناشامیم ولی دلیل نمیشه که همه ش خون بخوریم! والا شتر هم باشه از اینهمه یکنواختی خسته میشه!!! وای به حال من که شتر نیستم!!!

«این که گفتی چی بود؟!!!»

آوای خیس
@avayekhis

«ببین من الان خسته ام خودمم نمیفهمم چی میگم!پس اصلا مهم نیست که تو بفهمی چی میگم!»

«مجبوری یا اینهمه خستگی رمان بنویسی؟»

«به تو چه!؟ وجدانمی وکیل وصیم که نیستی!!»

من مطمئنم اگه ادم میتونست وجدانشو بُکُشه حتما من اولین کسی بودم که وجدانشو میکشت!!!

رسیدم جلوی بوفه.

خواستم ساندویچ بخرم که دیدم عِههههه آیدین هم اونجاست!

رفتم پیشش و گفتم:

-سلاااام توچقد آشنایی!ما قبلا همدیگه رو ندیدیم؟!

-نه خیر من مطمئنم تو رو قبلا ندیدم. چون انقد زشتی که اگه میدیدمت حتما یادم میموند!!!

خم شدم و با یه حرکت دستشو گاز گرفتم!!!

دست خودم نبود. وقتی اعصابم خورد میشه همچین کارایی ازم سر میزنه!!!

آیدین-هوووی داری چه غلطی میکنی؟

ولی من نمیتونستم جوابشو بدم چون داشتم خون میخوردم! چه قد هم خونش خوشمزه بود!!!

آوای خیس
@avayekhis

آیدین دستشو تکون داد که باعث شد دندونامو بیشتر تو دستش فرو کنم!!!!

بالاخره سرمو بلند کردم و در حالی که دور لبام پر از خون بود گفتم:

-به به! چه قد خوشمزه بود! شنیده بودم خون اصیل زاده ها خوشمزس ولی نه تا این حد!!!

در حالی که داشت میخندید با عصبانیت ساختگی گفت:

-تو مریضی!

-آره از تو گرفتم. آخه کرم داشتن هم واگیر داره!

خندید و در حالی که با دست سالمش توی جیبش دنبال چیزی میگشت گفت:

-اقلا دور لبتو پاک کن!

در حالی که با دست دور لبمو پاک میکردم گفتم:

-دنبال چی میگردی؟

-دستمال کاغذی یا چسب زخم!یه چیزی که بتونه جلوی اینو بگیره!

و به دستش اشاره کرد.از دستش داشت شرشر خون میومد اخه نامردی نکرده بودم و دندونامو دقیقا تو رگش فرو کرده بودم!!!

خون روی زمین هم ریخته بود و یه لکه ی بزرگ خون هم روی پاچه ی شلوارش بود.

دست کردم تو جیبم و یه دسمال در آوردم و گرفتم سمتش.

-مرا به خیر تو امید نیست شر مرسان!

و به طرف خوابگاه رفت.

پشت سرش رفتم:

-کجا میری؟

-میرم دستمو بشورم!

آوای خیس
@avayekhis

منم همونطوری دنبالش رفتم تا رسیدیم به خوابگاه.

راستش یه کم عذاب وجدان داشتم.

«دروغ نگو من اصلا هم عذاب نمیکشیدم!»

«چه وجدانِ بی وجدانی هستیا!!!»

«وجدان بی وجدان؟ مگه داریم مگه میشه؟!!!»

آیدین درِ اتاق مشترکش با رابرت و عرشیا رو باز کرد و رفت تو.

بعد، یه راست رفت تو دسشویی که هم دستشو بشوره هم شلوارشو!!!

منم همونجا وسط اتاق مثل آدم آهنیا وایسادم!!

خدا رو شکر که عرشیا و رابرت تو اتاق نبودن. چون اگه بودن کنجکاو میشدن که بدونن چه بلایی سر دست آیدین اومده، منم که حوصله ی تعریف کردن نداشتم، هردوتاشونو گاز میگرفتم!!!

بالاخره آقا آیدین از دسشویی تشریف آوردن!!!

لکه ی خون روی شلوارش پاک شده بود و زخم دستشم با چسب زخم بسته بود.

نگاه عاقل اندر صفیهی بهم انداخت و گفت:

-یه دیوونه یه سنگ میندازه تو چاه...یه عاقل مجبور میشه یه ساعت شلوارشو بسابه!

-چه ربطی داشت؟

-خیلی هم ربط داشت! تو نفهمی که ربطشو نمیفهمی!

آوای خیس
@avayekhis

-به من میگی نفهـــــــــم؟دلم میخواد یه جوری بزنمت که...

-صدای سگ بدم! نه خیلی ممنون از شما به ما زیاد رسیده!

خندیدم و گفتم:

-راستی از هافمن چه خبر؟

-هیچی...متاسفانه باید بگم هنوز زنده اس!

-منظورم اینه که دیشب رفتی پیشش چی شد؟

-فوضولی؟

جوابی که دیشب بهم داده بودو به خودش برگردوندم:

-نمیدونستی؟

-چرا. میدونستم! واسه همین بهت میگم چی شد. رفتم پیش هافی(هافمن) که راضیش کنم تو رو به اون مسابقه نفرسته و به جات منو بفرسته!

-چرا این کارو کردی؟

-حالا چراش مهم نیست!...هر کاری کردم هافی راضی نشد که تو رو نفرسته...اخرش تونستم راضیش کنم که جامو با مارکوس عوض کنه!

-چرا آیدین؟

-گفتم که! چراش "فعلا" هیچ اهمیتی نداره

سرش داد زدم:

-یعنی تو داری انقد واسه بدون کنکور قبول شدن دست و پا میزنی؟ انقد که به هافمن التماس میکنی؟

-همه ی قضیه این نیست آرتمیس!

-منظورت چیه؟؟؟

آوای خیس
@avayekhis

چیزی نگفت. داد زدم:

-همه ی قضیه چـــــیه؟

آروم گفت:

-فکر کن بخاطر بدون کنکور قبول شدنه!

و از اتاق بیرون رفت.

داد زدم:

-آیـــــــدیـــــــن

و پشت سرش رفتم. ولی وقتی در رو باز کردم، آیدین نبود.

به آسمون نگا کردم و یه خفاشو دیدم که داشت بالا سرم پرواز میکرد!

هه! آیدین یادش رفته خفاشا تو روز پرواز نمیکنن و هرکی ببینه میفهمه که یه خوناشام تغییر شکل یافته ست!!!!

* * * * * *

-آرتمیس وحشی بی شعور...عنترِ بی شخصیت... نادونِ بی ظرفیتِ بی جنبه ی...

از زیر پتو داد زدم:

-چه ته سر صبحی داری تمام صفات خودتو بهم نسبت میدی؟

-صفات خودم نیست صفات توئه!...راستی بیدارت کردم که بگم یه پسره جلوی دره با تو کار داره!

عجبا!!!

چرا یه پسر باید با من کار داشته باشه؟

من که یادم نمیاد با پسری به جز آیدین کار داشته باشم!

بی حوصله گفتم:

آوای خیس
@avayekhis

-کیه؟

-چه میدونم! به قد و هیکلش میاد سال چهارمی باشه!

-من نمیشناسمش!

-ولی اون میشناسه ات!

-خب به درک!

-نمیخوای بری ببینی چیکار داره؟

-نه چون میدونم داری مثل سگ دروغ میگی!

-خواهیم دید!

و یهو صدای پسرونه ای گفت:

-آرتمیس خانوم...

عِه این صدا چقد آشناست!

صدای همون پسر سال چهارمیه ست که دیروز گفت برم پیش هافمن!!!

زووووود بلند شدم و روی تختم سیخ نشستم.

-ببخشید این دوست من از بس کرم ریخته چوپان دروغگو شده! دیگه حرفاشو باور نمیکنم!

پریسا بهم چشم غره رفت.

پسره خندید:

-اشکالی نداره! اومده بودم بگم که آقای هافمن دستور دادن تا نیم ساعت دیگه خودتونو به کلبه ی ایشون برسونید.

-باشه

-فقط...لطفا این خبرو به آیدین هم بدید.

آوای خیس
@avayekhis

و قبل از اینکه چیزی بگم، از اتاق خارج شد!!!

پریسا هنوز داشت با چشم غره منو نگا میکرد.

من-چیییییییه؟!

با حرص گفت:

-هیچی!

از جام بلند شدم.

تختمو مرتب کردم و مانتو تنم کردم و از اتاق رفتم بیرون.

یه راست رفتم سمت اتاق آیدین اینا.

در رو خیلی آروم باز کردم و رفتم تو.

اما همین که پامو گذاشتم تو اتاق به عرشیا داد زد:

-برو بیرون ببینـــــــم!!!

یه جوری داد زد که پریدم بیرون و در رو هم بستم!!!

چند دقیقه بعدش اومد بیرون و با عصبانیت گفت:

-تو خودت خوشت میاد وقتی از حموم اومدی و داری لباس میپوشی، یه نفر یهو در اتاقتونو باز کنه بیاد تووووو؟!

-نچ.

-پس چرا بی خبر میای تو اتاق ما؟

-اخه ما درِ اتاقمونو قفل میکنیم! وقتی شماها قفل نمیکنین یعنی دوست دارین مهمون ناخونده بیاد تو!

-استدلالت خیلی قانع نکننده بود!

-ممنونم. خب حالا بگو آیدین بیاد

آوای خیس
@avayekhis

-شرمنده! نیستش

-کجاســـــــت؟

-چیه دلت واسه ش تنگ شده؟

-خفه شو بابا! هافمن کارش داره!

شونه هاشو بالا انداخت:

-حتما همین دور و براست!

و رفت تو اتاقش.

اینم خل و چله ها! البته خل و چل کمشه...خل و چل و پنج!

خب... چه طور میشه آیدینو پیدا کرد؟

اها فهمیدم!

رفتم سمت بوفه و از یکی از دخترایی که داشت میرفت بوفه خرید کنه پرسیدم:

-آیدینو ندیدی؟

-کدوم آیدین؟

-آریایی

-نمیشناسم!

و راهشو کشید و رفت.

میخواستم برم از یکی دیگه بپرسم که یهو صدای آیدینو شنیدم که از پشت سرم گفت:

-قیافه ت شبیه کساییه که دنبال یه نفر میگردن

-چون دنبال یه نفر میگردم!

-کی؟

آوای خیس
@avayekhis

-تو!!!

فصل ششم

خمیازه ای کشیدم و نگاهی به ساعت مچیم انداختم.۷:۴۸صبح

آخه هافیییی جووون مجبوری کله ی سحر بچه ها رو دعوت کنی به کلبه ت؟؟؟

رفتم کنار پنج-شیش نفر که جلوی در کلبه ی هافمن وایساده بودن.

هافمن از کلبه ش بیرون اومد:

-همه اومدن؟

پسر سال چهارمیه گفت:

-بله پدر!

پـــــدررررر؟

این پسر هافمنه؟؟؟

با تعجب به پسره نگاه کردم. چشم و ابرومشکی بود و شباهتش به هاول کمتر از ۱%بود!!!

هاول-خوش اومدید عزیزان من... شما کسایی هستید که از سوی من برای این مسابقه ی فوق العاده، انتخاب شدید!

بعد با ذوق گفت:

آوای خیس
@avayekhis

-خب...شما قراره در کنار همدیگه کلی هیجان رو تجربه کنید! بهتره با هم آشنا بشید! هر کدومتون خودشو اینطور که میگم معرفی کنه:اول اسم و فامیلی و بعد، اینکه اصیل زاده ست یا نه!... اول از همه، سال چهارمی ها.

خیلی بدم میومد که حتی مدیر مدرسه هم بین اصیل زاده ها و تبدیل شده ها فرق میذاشت!

آدما فکر میکنن تبعیض فقط بین خودشونه!

غافل از اینکه تبعیض همه جا هست!

حتی بین جماعت خونخوار!!!

بگذریم...بچه ها شروع به معرفی کردن.

اول از همه یه پسر قد بلند با موهای خوش فُرم بلوطی و چشمای ریزی که ازشون شرارت میبارید گفت:

-من جک فرانسیس هستم...یه خوناشام اصیل زاده

و نفر بعدی، پسری بود با قدی کوتاه تر از پسر اولی که چشم و موهاش مشکی بود قیافش اونقدرا هم شرورانه نبود. بلکه بیشتر خواب آلود بود!!!

با آرامش گفت:

-من الکس هستم. الکس ریبرز. یه خوناشام اصیل زاده.

هافمن-بسیار خب. حالا سال سومیا

نگاهم به پسری افتاد که یه کاپشن تنش بود. کاپشن سورمه ای بلندی که تا سرِ زانوش میرسید. زیپ کاپشنشو بسته بود و کلاه کاپشنشو هم تا پایینِ چشماش کشیده بود پایین! طوری که چشم و ابرو و دماغش دیده نمیشد فقط یه دهن ازش دیده میشد که یه لبخند خیلی سرد و موذیانه روی لبش بود.

موندم این پسر با این وضعیتش چه جوری جلوی پاشو میبینه!

آوای خیس
@avayekhis

«حتما قراره تو مسابقه هی بخوره زمین و بهش بخندیم!!!»

«تو مطمئنی وجدانی؟ باور کن خودِ شیطانیا!»

پسره خودشو معرفی کرد:

- عرفان عارف...اصیل زاده

چه مختصر و مفید!!!

نفر بعدی که خودشو معرفی کرد، دختری با موهای آبی خوشرنگ بود که توی موهاش رگه های مشکی داشت!!! چشمای درشت مشکی، اما با مردمک تقریبا کوچیک داشت و سرجمع قیافش ترسناک بود.

موهاشو روی یه طرف صورتش ریخته بود و فقط نصف صورتش پیدا یود.

دختره دهنشو باز کرد:

(به معنای فوت کردن) ملقب به دِمی ...تبدیل شده denise -دیمایس

خبب چه عجب یه تبدیل شده بین اینهمه اصیل زاده پیدا شد!!!

هافمن-و حالا سال دومی ها

آیدین زود شروع کرد:

-من آیدین آریایی...اصیل زاده هستم

و من...!

ترجیح دادم خودمو مختصر و مفید معرفی کنم:

-آرتمیس آرتا... تبدیل شده!

آوای خیس
@avayekhis

هافمن-و حالا سال اولیا!

یه دختر که موهای بلند و زرد و لَختش رو با یه کش مو بسته بود گفت:

-منم کارولین نیتِن...اصیل زاده

و نفر آخر یه پسر نسبتا قدکوتاه با موهاو چشای مشکی بود که گفت:

-منم علی منوری... خوناشام تبدیل شده!

آقای هافمن لبخند زد:

-حالا باید برگه ی ورود به مسابقه رو امضا کنید!

و رفت توی کلبه ش و لحظه یی بعد با کلی کاغذ آچهار اومد.

هشت تا فورم که هرکدوم ۱۶صفحه بودن بین ما هشت نفر پخش شد و تقریبا ده جا رو امضا کردیم تا بالاخره سند ورودمون به "وحشت" امضا شد.

وقتی امضاهامون تموم شد، هافمن نگاهی به تک تک ما انداخت و گفت:

-بچه ها دیگه میتونید برید. روز سه شنبه ساعت نه صبح بیاید همینجا تا با هم بریم و مسابقه رو شروع کنیم.

و یه طرف کلبه ش رفت. ایدین زیر لب گفت:

-خیلی کثیفی هافمن!

هاول هافمن با یه حرکت سریع برگشت سمت آیدین و یه راست اومد طرفش. ایدین صاف وایساد و با اخم بهش زل زد.

هافمن با یه حرکت، چونه ی آیدینو گرفت و گفت:

-من پرونده ی تو رو مطالعه کردم آیدین... تو پسر خیلی باهوش و باشخصیتی هستی! در طول دوسالی که اینجا بودی، آزارت به هیچکس نرسیده اما حالا... انگار درباره ت اشتباه میکردم!

بعد، چونه ی ایدینو ول کرد و گفت:

آوای خیس
@avayekhis

-بچه ها وسایلتونو اماده کنید. سعی کنید سبُک سفر کنید در عین حال چیزای مهمو فراموش نکنید!

و رفت سمت کلبه ش.

نگاهی به آیدین انداختم.

-آیدین...

-هوم؟

-چرا به هافمن گفتی کثیف؟

-چون سال تا سال حموم نمیره!

با این که میدونستم داره یه چیزیو ازم پنهون میکنه،بی اختیار زدم زیر خنده.

* * * * * *

در حالی که داشتم زیپ کوله پشتیمو میبستم گفتم:

-به نظرتون چیزی رو جا نداختم؟

پریسا با ژست آدمایی که یه عمره هر ماه میرن مسافرت گفت:

-به نظرم خیلی کوله تو سنگین نکن... تفریح که نمیخوای بری! باید سبُک سفر کنی!!!

پانیذ-ولی باید آمادگی هر موقعیتی رو داشته باشی! باید با خودت چیزایی که ممکنه نیازت بشه ببری... راستی چسب زخم بردی؟

پریسا-چسب زخم میخواد چیکار؟ مثل اینکه خوناشامه ها! زخماش از حالت طبیعی زودتر ترمیم میشن.

پانیذ-محض احتیاط

من-آره. چنتا چسب واسه احتیاط برداشتم

آوای خیس
@avayekhis

پانیذ-چراغ قوه چی؟

-آره

-یه مقدار خوردنی هم واسه خودت بخر. لازمت میشه!

من-اون بمونه واسه روز اخر

باورم نمیشد. فقط دو روز تا مسابقه باقی مونده بود. یه مسابقه... تو یه جنگل؟ جلوی دوربین؟ عجبا!!!

فصل هفتم

Die die die my darling

بمیر بمیر بمیر عزیزم!

Dont utter a single word

یه کلمه دیگه هم نگو

Die die die my darling

بمیر بمیر بمیر عزیزم!

Just shut your pretty eyes

آوای خیس
@avayekhis

فقط چشای نازتو ببند

Ill be seeing you again

دوباره تو رو می بینم

Yeah Ill be seeing you in hell

آره تو رو دوباره تو جهنم می بینم!

شاید باورتون نشه ولی این زنگ گوشیمه!

خودم میدونم روحیه م خیلی لطیفه!!! لازم به گفتن نیست!!!

So dont cry to me oh baby

برای من گریه نکن

Your futures in an oblong box

آینده ات تو یه تابوته

Dont cry to me oh baby

برای من گریه نکن عزیزم

آوای خیس
@avayekhis

You should have seen it a coming on

باید دیده باشی که داره می یاد

این کیه که داره زنگ میزنه؟

تازه سر صبحه!

یعنی نمیفهمه یه خوناشام متشخص الان خوابه؟!

شایدم خوناشام نیست و اشتباه گرفته!

Dont cry to me oh baby

برام گریه نکن عزیزم

And now your life drains on that floor

و الان زندگیت(خون تو) کف اتاق ریخته

(Metallica از Die die my darling (آهنگ

به هر حال هرکی که هست باید جواب بدم!

گوشیو برداشتم و خوابالود گفتم:

-سلام

صدای دخترونه ی پشت خط گفت:

آوای خیس
@avayekhis

-سلام بر شما بانوی خونخوار!

-شما؟

-معرفی میکنم بنده پریسا هستم!

پریسا...؟

با یه جست از جام بلند شدم و جیغ زدم:

-خیلی گاوی پریسا!

چشمم به پانیذ افتاد که داشت از شدت خنده میمُرد.

همون لحظه پریسا از تو حیاط، اومد تو اتاق.

بالشمو پرت کردم سمتش. پریسا از بالش جاخالی داد و گفت:

-بَده بیدارت کردم؟ سه شنبه ستا!

-واقعا راه آدمیزادی تری واسه بیدار کردن من به فکرت نرسید؟

-راستشو بخوای نه!

-بس که اون ذهنت پوکـــه!

-قربانت! به مال توکه نمیرسه!

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم. ۸:۰۳دقیقه.

من-به هر حال ممنونم که بیدارم کردی!

و پا شدم، تختمو مرتب کردم و کوله پشتیمو از زیر تختم درآوردم.

پانیذ-همه چی رو برداشتی؟

-اوهوممم!

و گوشیمو انداختم توی کوله پشتی.

آوای خیس
@avayekhis

آخرین اتاقِ خوابگاه، یه حموم بود که اکثرمون هفته یی یه بار ازش استفاده میکردیم!

حوله مو برداشتم و رفتم حموم.

اخه نمیدونستم چن روز میخوام تو اون مسابقه بمونم و میدونستم که تو جنگل ممنوعه حموم گیر نخواهم آورد!!!

رفتم یه حمومِ نه چندان سریع کردم و اومدم بیرون. ساعت۸:۲۶بود!

وارد اتاق شدم. پریسا نگاهی بهم انداخت و گفت:

-باز تو رفتی حموم؟ نمیگی رنگت سفیدتر میشه مردم فک میکنن روحی، میترسن؟!

-تو نمیخواد نگران مردم باشی!

و موهامو با سشوار خشک کردم و مانتومو به همراه سوییشرت پوشیدم.

کوله پشتیمو انداختم رو کولم و گفتم:

-خب دیگه من رفتم... اگه خوبی دیدین که حتما اشتباه دیدین! اگه بدی دیدین که صد درصد حقتون بوده! اگه هیچی ندیدین هم خودتونو به یه چشم پزشک نشون بدین!

پانیذ و پریسا زدن زیر خنده.

من-خدانگهداااار!

و از اتاقمون رفتم بیرون. ساعت۸:۴۰بود.

رفتم بوفه و یه چیزایی واسه روز مبادا خریدم و گذاشتم تو کوله پشتیم.

میخواستم بیشتر خرید کنم ولی پشیمون شدم.به هر حال توی جنگل ممنوعه چنتا جونور گیر میومد که خونشونو بخوریم!!!

* * * * * *

تا ساعت نه، تقریبا همه اومدن.

آوای خیس
@avayekhis

پسری که اسمش عرفان بود، همون کاپشن سورمه ای که تا سر زانوش میرسید تنش بود و دستاشم تو جیباش بود. در کل از بدنش هیچی به جز دهنش، معلوم نبود.

دختری که اسمش دمی بود هم موهای آبی-مشکی شو ریخته بود دورش.بازم موهاش جلوی نصف صورتشو گرفته بود و نیمه ی چپ صورتش یه معما باقی مونده بود!!!

لباسش هم یه پیرهن بود که آستیناش تو قسمت مچ خیلی گشاد بودن طوری که دوبرابر مچش بودن!!!

اما هرچی که به سمت بالا میرفت آستینا تنگ تر میشد طوری که قشنـــگ به بازوهاش چسبیده بود!!!

«مدل لباسش تو حلقم!!»

«آره والا! مدل لباسش بره تو حلقت که خفه بشی و دیگه نتونی رو مخ من راه بری!»

دامنِ پیرهنش هم تا کمی بالاتر از مچ پاش ادامه داشت.

سرجمع پیرهنش مشکی و بدون تزیین، اما خوش دوخت بود.

پسر خسته یی(!!!) که اسمش الکس بود هم یه سوییشرت مشکی تنش بود که زیپشو بسته بود با یه شلوارلی خوشرنگ.

پسری که اسمش جک بود و به نظر میومد خیلی شرور باشه هم یه کلاه کج گذاشته بود رو سرش و یه بولیز آستین بلند سفید پوشیده بود و آستیناشو زده بود بالا. روی بولیزش با رنگ آبی یه چیزایی به انگلیسی نوشته بود.

شلوارلی پاره پاره یی هم پاش بود با کفشای آل استار... در کل تیپش خیلی ژیگول بود !!!

آوای خیس
@avayekhis

دختری که اسمش کارولین بود موهاشو به حالت دم اسبی بسته بود و یه پیرهن قـــــــرمزِ جیغ تنش بود که دامنش تا روی رون پاش میومد!

و یه جفت جوراب ساق بلند مشکی پاش بود که تا کمی پایینتر از سر زانوش میومد و فاصله ی جوراب و دامنش حدود هفت هشت سانت برهنه بود. کفشاشم سیاه و نگین دار بود. در کل به تیپش میومد اومده باشه مهمونی نه مسابقه!!!

«اصلا بگو ببینم تو تیپت چه جوری بود؟»

«مگه تو یادت نمیاد؟»

«وجدانم! حافظه که نیستم!»

تیپ منم شامل یه جفت بوتِ خوشگل مشکی، یه شلوار پارچه یی مشکی، یه مانتوی کوتاه و ساده اما خوش دوخت مشکی، و یه شال مشکی بود!!!

سرجمع شبیه شب شده بودم!!!

و تیپ علی هم یه بولیز شلوار خیلی ساده بود. کلا این بچه هیچیش به خوناشاما نرفته! بیشتر شبیه بچه هاییه که ماماناشون موهاشونو شونه میکنن!!!

آقای هافمن از کلبه ش بیرون اومد و نگاهی به ما انداخت:

-پس آیدین کجاست؟

هیچ کدوممون هیچ جوابی ندادیم.

آخه جوابی نداشتیم که بدیم!!!

هافمن-بهراد برو صداش کن!

آوای خیس
@avayekhis

اون پسره که تازه دیشب فهمیده بودم پسر هافمنه با اکراه گفت:

-چشم

نمیدونم واسه شما هم پیش اومده یا نه، ولی من یه حسی دارم که بهم میگه کارای مربوط به دوستامو خودم انجام بدم. در نتیجه گفتم:

-من برم صداش کنم؟

هافمن گفت:

-البته.فقط زودتر! چون همین الانشم دیره!

فصل هشتم

تا خوابگاه های سال دومو یه نفس دوییدم.

جلوی در اتاق آیدین اینا وایسادم.

نفسم بالا نمی اومد!!!!

به زحمت چنتا نفس عمیق کشیدم و با یه حرکت، در اتاقشونو وا کردم.

خوشم میاد هیچوخ در اتاقشونو قفل نمیکنن!!!

طبق تصورم، هرسه شون خوابیده بودن!!!

خیـــــــلی حرصم گرفت! آیدین خواب خواب بود!!!

رفتم کنارش وایسادم و بی مقدمه جیغ زدم:

-آیـــــــــدیـــــن پاشـــــــــــو!

آوای خیس
@avayekhis

با جیغ من عرشیا و رابرت همزمان بیدار شدن و نشستن روی تختاشون.

طفلکیا فک کنم قبض روح شدن!!!

ولی آیدین نه تنها نترسید بلکه پتوشو کشید رو صورتش و آروم گفت:

-بذار بخوابم.

حرصم در اومده بود.

با یه حرکت پتوشو از روش زدم کنار و گفتم:

-اگه بیدار نشی جوری میزنمت که...

با چشمای بسته گفت:

-صدای سگ بدم!

اعصابم خرد شد و یه دفعه یه مشت کوبیدم تو سینه ش که چشاش تا ته باز شد!!!

فک کنم خیلی محکم زدم!

آیدین-باشه بیدار میشم...فقط لطفا منو نکش!

و از جاش بلند شد و در یک ثانیه تمام تختشو مرتب کرد و خودشو پرت کرد تو دسشویی!

و چند ثانیه بعدش اومد بیرون.

نگاهم به رابرت و عرشیا افتاد که دوباره رو تختشون دراز کشیده بودن و سعی میکردن بخوابن!!!

آیدین-خب حالا نمیگی چی از جونم میخوای؟

-امروز مسابقه ست خَـــــره!

-آهان یادم نبود... حالا میشه بری بیرون؟ دلم نمیخواد جلوت لباس عوض کنم!

آوای خیس
@avayekhis

از اتاقشون رفتم بیرون. چند دقیقه بعد، آیدین با یه بولیز استین بلند بادمجونی که طرح یه دیوارِ نیمه تخریب شده روش بود و یه شلوار لی سرمه یی که خیلی خوشرنگ بود به همراه کوله پشتیش از اتاق اومد بیرون.

تیپش خیلی ساده بود ولی با همون تیپ ساده تقریبا از همه ی کسایی که تو زندگیم دیده بودم خوشگلتر بود!!!

* * * * * *

بالاخره در حالی که دست آیدینو گرفته بودم و با خشونت دنبال خودم میکشیدمش، خودمو به بقیه رسوندم و با لحن کسایی که یه دزد رو دستگیر کردن گفتم:

-آوردمش!

توقع داشتم هافمن عصبانی بشه و بزنه آیدینو به هیجده قطعه ی نه چندان مساوی تقسیم کنه! ولی عصبانی نشد و با خنده گفت:

-خب دیگه...بریم بچه ها! حیف که سال اولیا نمیتونن خفاش بشن وگرنه تمام راهو پرواز میکردیم!

جک غرید:

-اما حالا باید بخاطر دوتا سال اولی گوساله پیاده بریم!

آقای هافمن-نه! لازم نیست از حالا به سال اولیا بد و بیراه بگی! با ماشین من میریم!!!

جک-خب خدا رو شکر!

نمیدونستم چرا ولی یه تنفر عجیبی نسبت به جک تو قلبم احساس میکردم!

«عشق های واقعی از نفرت شروع میشنا!»

«جوری میزنمت که حتی صدای سگ هم نتونی بدی! وجدان عوضی خر!»

آوای خیس
@avayekhis

«هههههه حرص دادنت خیلی حال میده!!»

آقای هافمن به یه پژو۴۰۵که اون نزدیکیا پارک شده بود اشاره کرد:

-سوار شید بچه ها!

کارولین-جدی جدی قراره همه مون با این بریم؟!

آقای هافمن سرشو به علامت "بله" تکون داد و رفت رو صندلی راننده نشست.

جک-من که جلو میشینم

و رفت جلو!!!

یعنی الان هفت نفر باید عقب بشینن؟!

مگه میشـــــــــــــــه!!!!؟

علی-منم میام جلو!

و درو باز کرد و خودشو چپوند کنار جک!

نـــــــه خوشم اومد! توقع نداشتم از این عرضه ها داشته باشه!!!

خب حالا شیش نفر موندیم و صندلیای عقب یه پژو!!!

همگی نگاهی به هم انداختیم و بعد، هر طور که بود رفتیم تو پژو.

من کنار پنجره بودم و تاجایی که تونسته بودم خودمو جمع کرده بودم. بعد از من آیدین بود که اونم خودشو جمع کرده بود.

جمعا هردومون روی هم به اندازه یه نفر جا میگرفتیم!!!

بعدش عرفان بود که خیلی معمولی نشسته بود و فقط یه کوچولو خودشو جمع کرده بود و کارولین که بدون کارت دعوت نشسته بود رو پاهای دمی!!!!

آوای خیس
@avayekhis

و نفر اخر، الکس بود که سرشو چسبونده بود به شیشه و داشت بیرونو نگاه میکرد.

آقوی هافمن در حالی که خنده ش رو به سختی کنترل میکرد گفت:

-خب بچه ها همه تون هستین دیگه! پس راه بیفتیم!

یهو جک گفت:

-ماشین منفجر نشه صلوات!!!

من و جک و آیدین همزمان صلوات فرستادیم. علی هم داشت میخندید! ولی اون سه تای دیگه بی عکس العمل بودن.

خب به درک...! یُبس های بیشعور!!!

آقای هافمن شروع به رانندگی کرد.

حدود دو سه دقیقه بین در و آیدین گیر کرده بودم تا اینکه آیدین گفت:

- آرتمیس...

-هوم؟

-زنده یی؟

-اِیییی...فک کنم!

-میگما...ما مگه خوناشام نیستیم؟

-خب چرا!

نمیدونم چرا ولی یهو انگار بهم الهام شد که چی میخواد بگه!!! میخواست بگه میتونیم خفاش بشیم!

آروم گفتم:

-ما چقد خنگیم آیدین!

و یهو من و ایدین شلیک خنده سر دادیم(واو چقدر ادبی!!)

آوای خیس
@avayekhis

خودمونم نمیدونستیم چرا این قضیه انقد به نظرمون خنده دار اومده!!

شاید داشتیم به خنگ بودنمون میخندیدیم یا شایدم به اینکه ما میتونستیم چقدر راحت توی اون پژو جا بشیم و کلی هم جا اضافه بیاریم... ولی اونجور با بیچارگی کنار هم چپیده بودیم!!!

اما در هرصورت مطمئن بودم که اگه هرکس دیگه یی به جز آیدین پیشم بود،حتی پریسا، اونجور طولانی و بی دغدغه نمیخندیدم!!!

آقای هافمن ماشینو نگه داشت و گفت:

-خب حالا که بالاخره یه نفر یه فکر معقولانه به ذهنش رسید بهتره همه تون به جز سال اولیا خفاش بشین!

همه مون به جز سال اولیا از ماشین پیاده و ظرف چند ثانیه خفاش شدیم.

با دیدن چشمای هر خفاش میشد فهمید که اون کیه!!!

بین خفاشا چشمم به یه خفاش چشم خاکستری افتاد.

یه جفت چشم خاکستری و گیرا که برق شرارت توشون دیده میشد!

و شک نداشتم که اونا، چشمای عرفانه!

* * * * * *

از اونجایی که خفاشا نمیتونن حرف بزنن، بعد از خفاش شدن ما ،ماشین در سکوت خاصی فرو رفت.

هرکی واسه خودش یه جا نشسته بود و تو فکر بود!!!

منم سرمو چسبونده بودم به شیشه و داشتم به گذشته ها فکر میکردم.

نمیدونم این گذشته ی سراسر بدبختی من چی داره که گاهی وقتا ناخودآگاه بهش فکر میکنم!!!

من که توش چیزی بجز بدبختی نمیبینم!!

آوای خیس
@avayekhis

فقر...حسرت چیزای گرونقیمتی که بقیه داشتن و من نداشتم...مرگ پدرم که عزیزترین کسم بود...ازدواج مادرم با یه مرد ثروتمند...مرگ مادرم...ازدواج دوباره ی ناپدریم...کتکایی که از نامادریم میخوردم...تنبیهای خشن و وحشیانه ش... بی توجهیای ناپدریم... تنهایی... وحشت... تاریکیِ انباری...کمربند... و بعدش مرگ من به دست نامادریم!!!

آره یه روز زیر کتکای شراره از درد بیهوش شدم. شراره فکر کرد مُردم. خیلی ترسید. سردم بود واسه همین فکر کرد بدنم بخاطر مرگ یخ کرده...

منو برد تو حیاط پشتی...داشت خاکم میکرد...

یه خوناشام که بصورت خفاش روی پشت بوم نشسته بود اون صحنه رو دید...طاقت نیاورد و اومد جلو، شراره رو کشت و منو که نیمه جون بودم گاز گرفت...بعد منو به خونش برد. بعدا فهمیدم اسمش عماد و تنها آرزوش، رفتن من به مدرسه ی کابوسه! با تلاش فراوان، تونستم آرزوی کسی که جونمو نجات داد برآورده کنم!

هعـــــــــی بگذریم. اصلا شاعر میگه:مخور غم گذشته/گذشته ها گذشته/گذشته در گذشته/گذشته شد گذشته!

«آرتمیس حالت خوبه؟؟؟؟ اگه میخوای بری تیمارستان تعارف نکن خودم میبرمت!»

«چیه به استعداد شاعریم حسادت میکنی؟!»

سرگرم دعوا با وجدانم بودم که یهو متوجه شدم درختایی که دور و برم میبینم با درختایی که تو جنگل"کابوس" هست فرق داره!

درختای اینجا بلندتر و انبوه ترن. انقد بلندن که رسما جلوی نور خورشیدو میگیرن! انگار اینجا همیشه شبه!!!میگما...چرا هافمن مدرسه رو اینجا نساخت؟؟؟!

آوای خیس
@avayekhis

«چون میخواست ببینه فوضولش کیه!»

«فوضولش منم!»

«خب حالا که فهمید تویی صد درصد یه مدرسه اینجا میسازه!!!»

محو تماشای درختای بلند و کلکل با وجدانِ نفهمم بودم که آقای هافمن ترمز کرد و گفت:

-به جنگل ممنوعه خوش اومدین!

فصل نهم

جنگل ممنوعه...؟!

نگاهی به درختای بلند و خوشگلِ اطرافم انداختم.

وای خدا چقـــــــد اینجا قشنگه!!!

حالا یه سوال... چرا اسم جنگل به این خوشگلی و گوگولی یی، "جنگل ممنوعه" ست؟!

یعنی واقعا اسم بهتری پیدا نکردن؟!!!

آقای هافمن گفت:

-خب بچه ها، پیاده شید!

آوای خیس
@avayekhis

اول علی و کارولین پیاده شدن و بعد بقیه مون از پنجره ها پرواز کردیم بیرون!!!

بعد،دوباره به شکل انسانیمون تبدیل شدیم!

هرکدوممون وسایلمونو از ماشین برداشتیم.

همه مون کوله پشتی اورده بودیم ولی دمی و عرفان هیچـــــــی با خودشون نیاورده بودن!!!

با تعجب گفتم:

-شـمـــا دوتا جدی جدی هیچی با خودتون نیاوردین؟!

دمی-احتیاج به چیزی نداشتیم!

هافمن-همه وسایلشونو برداشتن؟

من و آیدین و علی-بـــــــعلـــــه!

-خوبه پس...من رفتم!

و یه دفعه گاز داد و رفت!

نگاهی به تابلوی کنارم کردم.

یه تابلو که توی زمین فرو رفته بود و خاکی و کثیف بود. انگار سالها بود کسی پاکش نکرده بود.

روی تابلو با رنگ قرمز نوشته شده بود:

Fear

و این کلمه یعنی وحشت... البته من خودم کلمه ی "هراس" رو ترجیح میدم! باکلاس تره!

زیرش هم با فونت ریزتری با خودکار نوشته بودن:

«جنگل ممنوعه»

دمی یه دفعه یی و بی مقدمه دستاشو از هم باز کرد و با لحن مرموزی گفت:

آوای خیس
@avayekhis

-من اینجا چیزای خوبی رو حس نمیکنم...اینجا خیلیا مُرده ن!

جک با تمسخر گفت:

-پس پیشگو هم هستی!

من جای دمی بودم میزدم فکشو میاوردم پایین!!!

ولی دمی بدون اینکه ناراحت بشه حرفشو اصلاح کرد:

-غیب گو

من با تعجب گفتم:

-جـــــــدی؟؟؟

عرفان-دمی تصاویری از گذشته رو میبینه!

بـــــه! بالاخره این مرموز الدوله هم حرف زد!

آیدین-پس خیلی خوبه! با این قدرتی که دمی داره شانس زنده موندنمون بیشتره!

جک-شانس زنده موندن؟

-اوهوم

-تو واقعا روانی یی!

آیدین پوزخند زد:

-تو که از هیچی خبر نداری دهنتو ببنـــد!

جک با یه حرکت تهاجمی رفت سمت آیدین. راستش نفسم بند اومده بود! جک با اون هیکلش دست کم دوبرابر آیدین بود!!

دستاشو برده بود سمت صورت آیدین و منم داشتم کم کم با صورت خوش فورم آیدین خداحافظی میکردم که یهو آیدین مچ دستای جکو گرفت و آروم گفت:

-همیشه انقد وحشی هستی؟

آوای خیس
@avayekhis

جک مثل یه گراز گرسنه(!!!) نفس کشید و دندوناشو روی هم سابید. تقلا کرد که دستاشو از دستای ایدین بیرون بیاره ولی موفق نشد!!!

آیدین-انقد وحشی نباش! واسه ت خوب نیست! میترسم هافمن نذاره بدون کنکور بری دانشگاه!

و شروع کرد به خندیدن. جک دستاشو مشت کرد و گفت:

-خفـــــه شو!

آیدین دستای جکو ول کرد و مظلومانه گفت:

-من که حرفی نزدم؟ بعدم من به این خوشگلی حیف نیست اگه خفه شم؟

از همین اخلاقش خوشم میومد!!! در هر شرایطی بلد بود کلا جوع رو عوض کنه!!!

جک خندید:

-تو به این قیافه ت میگی خوشگل؟

آیدین لبخند زد:

-مگه قیافم چه شه؟

-چه ش نیست!

-از مال تو که بهتره!

جک با خنده گفت:

-نظر شما میمونا مهم نیست!

-آره فقط نظر شما گوسفندا مهمه

آیدین و جک داشتن کاملا دوستانه درباره ی قیافه دعوا میکردن و کلا یادشون رفته بود چن ثانیه پیش نزدیک بود همدیگه رو بکشن!!!

آوای خیس
@avayekhis

آیدین است دیگر!!! جوع را جوری عوض میکند که خودش هم جوع قبلی را یادش میرود!!!

وسط خنده و دعوا بودن که یهو گفتم:

-آیدیـــن

به طرفم برگشت:

-هوم؟

-تو چی درباره ی این جنگل میدونی که ما نمیدونیم؟

نیشش باز شد:

-خیـــلی چیزا!!!

-خب بگو میشنوم

-الان نه. شب! اوکی؟!

-چرا شـــب؟

-قصه ش طولانیه منم جون تو حال ندارم تعریف کنم!

کارولین-مثل اینکه ما قراره تا ابد همینجا بمونیم نه؟ نمیخواید دنبال راه خروج بگردید؟ اگه اینطوری پیش بریم تا سال دیگه همینجا تو همین نقطه میمونیم!!!

یهو صدای ضعیف الکس اومد:

-چرا انقد سر و صدا میکنید؟

به طرفش برگشتم. همونجا روی زمین دراز کشیده بود و دستاشو به جای بالش گذاشته بود زیر سرش!!!

با تعجب گفتم:

-تـــــو الان چرا خوابیدی؟؟؟

آوای خیس
@avayekhis

الکس بی اینکه چشاشو باز کنه گفت:

-چون خسته ام!

-کاملا قانع شدم!

علی-بچه ها به نظرم راه بیفتین. حتما تو راه کلی جای باحال میبینیم و عکس هم میگیریم.

و گوشیشو از تو کوله ش در آورد:

-من که از همین حالا دوربینم آماده ست!!

همه مون به طرف جلو رفتیم.

آیدین-با احتیاط قدم بردارین. مواظب زیر پا و بالای سرتون باشید...تحت هیچ شرایطی از گروه دور نشید باشـــــه؟

علی-چرا انقد احتیاط میکنی؟ داری با این حرفات مارو میترسونی!

آیدین-گفتم که!شب میگم! الان حس یُخدی!

من-هَـــــــــن؟

میدونستم آیدین تُرکه ولی تاحالا ترکی حرف نرده بود!

آیدین که خودشم تعجب کرده بود گفت:

-منظورم اینه که حسش نیس!

علی-تو ترکی بلدی؟

-تا دوازده سالگی تو تبریز زندگی کردم!!!

من-جـــــــــدیییی؟

آیدین تاحالا درباره ی گذشته ش به هیشکی، هیچی نگفته بود.

همه مون راه افتادیم.

آوای خیس
@avayekhis

کجا میرفتیم؟؟! نمیدونم!

همونطور که راه میرفتیم، هرکی یه کاری میکرد!

عرفان در حالی که روی لباش یه خنده ی ملیح بود راه میرفت، دمی درحالی که سرشو پایین انداخته بود و راه میرفت، با یه ریتم باحال زیرلب میگفت:

De.. de...dededede

De.. de..dededede

و بازم به همین ترتیب....

الکس در حالیکه چشاش نیمه باز بود زمینو نگاه میکرد و آروم آروم راه میرفت.

کارولین هم جلوجلو میرفت و با ذوق به همه جا نگا میکرد.

جنگل ندیده ی بدبخـــــت!!!

علی هم گوشی به دست، مشغول عکس گرفتن از ما و در و دیوارا بود!!!

جک هم با غرور داشت راه میرفت!!

مونده بودیم من و آیدین که داشتیم حرف میزدیم!!!

ده دقیقه حرف زدیم. دیگه حرفامون تموم شده بود!!!

با توجه به این که از سکوت متنفر بودم گفتم:

-جا داره براتون یه آهنگ بذارم...

و گوشیمو از تو جیبم بیرون آوردم.

خواستم براشون آهنگ پلي کنم که آیدین گفت:

-ای واااای لابد بازم متالـــــــــیکا؟

آوای خیس
@avayekhis

تحدیدآمیز گفتم:

-چیه با متالیکا دشمنی خاصی داری؟

-نه من غلط بکنم با خواننده های مورد علاقه ی تو دشمنی داشته باشم مگه از جونم سیر شدم؟ فقط میگم بس کن!!! انقد آهنگاشونو گوش دادی دیگه از هرچی آهنگ خارجیه فراریم!!!

لبخندی زدم:

-باشه! الان برات خواجه امیری میذارم. همون که میگه باااااور نمیـــــــــــکنمممم این تووووو خود تووووویییی...

-اصلا کی گفته تو آهنگ بذاری؟

-خودم!

-خودت غلط کرد!!!

-هوی هوی به خود من توهین نکناااا!!!

-اگه بکنم؟...

با تمام قدرتم دستمو بردم جلو که بزنمش.

ولی اون جاخالی داد.

-چه قد رو خودت غیرت داری!

-بعـــله! همینه که هست!

و خواستم دوباره بزنمش که این دفعه، اونم گارد حمله گرفت.

مثه دوتا خروس جنگی افتاده بودیم به جون هم.

میدونستم اگه آیدین بخواد میتونه همین الان جوری منو بزنه که صدای سگ که هیچی، صدای شترگاوپلنگ بدم!!!

آوای خیس
@avayekhis

ولی یه جورایی حالتش شبیه آدم بزرگایی بود که با یه بچه مچ میندازن و دستاشونو شل میگیرن که بچه هه راحت مچشونو بخوابونه!

از این حالتش بدم اومد و باعث شد محکمتر بزنمش!!!

همونطوری داشتیم میخندیدیم و همدیگه رو میزدیم که یهو کارولین جیغ زد:

-اینا...اینا چی انـــــــــــد؟

فصل دهم

من و آیدین جنگمونو جمع کردیم و نگاه کردیم ببینیم چی شده!!!

جلومون یه عالمه سرِ اسکلت بود که روی زمین افتاده بود.

آخخخ جوون سرِ اسکلت! انقد سر اسکلت دوس دارم!!!

دمی چشاشو بست و گفت:

-یه نفر همه ی اینا رو کشته...بدناشونو از سرشون جدا کرده... بعد سرهاشونو آورده اینجا...

یهو عرفان خندید:

-بچه ها یه چیز جالـــــب!

همه مون به طرف عرفان برگشتیم. به یکی از درختا اشاره کرد.

همه رفتیم سمت اون درخته.

یه نفر روی درخت حکاکی کرده بود:

آوای خیس
@avayekhis

به زودی سرهای شما هم به اینجا خواهد آمد

عاخییی چه باحال و هیجان انگیز!

ضربان قلبم از شدت هیجان رفته بود رو۱۰۰۰بار در ثانیه!!!

هافی دمت گرم چه جای باحالی فرستادی مون!!!

کارولین آروم گفت:

-اینجا... چه خبـــــره؟

عرفان با نیشخند گفت:

-هرچی که هست خبرای خوبی نیست!!!

جک داد زد:

-مثل اینکه تو از دردسر بدت نمیاد نه؟

و بصورت تهاجمی رفت سمت عرفان.

آیدین-هی جک! باور کن اگه عرفانو بکشی صاحبای این کله ها زنده نمیشن!!

جک آروم گفت:

-حق با توئه.

و از عرفان فاصله گرفت.

الکس با صدای خوابالودش گفت:

-بهتره زودتر از اینجا بریم...!

من-بودیم حالا! داشتیـــم از دیدن جمجمه ها لذت میبردیم!

آوای خیس
@avayekhis

جک-در هر صورت ما رفتیم! تو اگه میخوای بمونی پیش جمجمه ها مشکلی نیست!

و همه شون راه افتادن رفتن!!

به جز من!!!

رفتم جلو و یکی از جمجمه ها رو لمس کردم. سرمای عجیبی توی تنم دوید.

به طرز عجیبی از اونجا خوشم میومد. یه جمجمه ی دیگه رو برداشتم و با اشتیاق به جای خالی چشماش زل زدم.

یعنی ممکنه یه روز یه نفر اینجوری جمجمه ی منو تماشا کنه؟!

چه فکرایی میکنما!!!

جمجمه رو گذاشتم سرجاش و دوییدم تا به بقیه برسم. علاقه یی به اینکه همین اولِ کاری گمشون کنم نداشتم!

وقتی بهشون رسیدم، دیدم همه شون دارن با همدیگه حرف میزنن به جز عرفان و دمی و کارولین!

عرفان و دمی که احتمالا مُدلشونه. ولی کارولین...

رفتم پیشش و گفتم:

-چه مرگته رفیق؟

کارولین در حالی که داشت میلرزید گفت:

-احتمالا شب خواب این کله ها رو میبینم!

دستمو گذاشتم رو شونه ش و آروم گفتم:

-خوبی کارولین؟

کارولین یهو زد زیر گریه:

-نه خوب نیستم آرتمیس...

آوای خیس
@avayekhis

عِه این دختر چقد دلش نازکه!!! آخه مگه چارتا کله ی بریده گریه داره؟

محکم بغلش کردم:

-چیزی نیست عزیزم. چنتا کله ی اسکلت که بیشتر نبودن! نمیتونستن بهمون آسیبی برسونن!

کارولین-من از اونا نمیترسم... از این میترسم که ما رو هم مثل اونا...

من-نه بابا مگه ما کَشکیم که بشه به این راحتی کُشتمون؟

خندید:

-مگه کشکو میشه کشت؟

-وقتی من میگم یعنی میشـــــه! بگو چـــــشم!!!

خندید:

-چشم

آیدین با یه دستمال کاغذی اومد سمتمون و دستمالو داد دست کارولین.

اونم از خدا خواسته، زود دستمالو گرفت و چشاشو پاک کرد.

جک-هوووی بچه ها! میخواید تا ابد همینجا بمونید؟ بیاید بریم دیگه!

کارولین زود از جاش بلند شد و کوله شو انداخت پشتش:

-بریم!

جک-راستی میگما...ما مگه نمیتونیم خفاش بشیم؟ خب پرواز کنیم بقیه راهو بریم دیگه؟!!

آیدین-اینجا نمیشه خفاش شیم!

من-چـــــــرا؟؟؟

-چون اینم از شرایط قرارداده!

آوای خیس
@avayekhis

-قـــــــــرارداد؟

آیدین چیزی نگفت. چشمامو بستم و سعی کردم خفاش بشم. ولی نشد!!!

چشامو که وا کردم دیدم الکس هم داره تلاش میکنه خفاش شه!!

عرفان-تلاش نکنید. این جنگل با یه طلسم خاص، ضد خفاش شده!

وقتی از خفاش شدن ناامید شدیم،راه افتادیم.

* * * * * *

علی نگاهی به ساعت گوشیش کرد:

-ساعت یه ربع به یکه!

الکس-خب که چی؟

علی-هیچی صرفا جهت اطلاع گفتـــم!

و بعدش اضافه کرد:

-حالا صرفا جهت اطلاع...مردم این ساعت ناهار میخورن!!!

من-آهان پس همینه که اعلام ساعت میکنی!

علی-آره خو گشنه مه. این دور و برا حیوون نیست شکارش کنیم خونشو بخوریم؟

من-خب حیوون نه. ولی یه نفر بینمون هست که خونش خیلی خوشمزه ست!

نگاهی به آیدین کردم که داشت با تردید نگام میکرد.

انگار باورش نمیشد اونو میگم!!!

با بدجنسی ادامه دادم:

-البته خیلی هم با حیوون فرق نداره!

آیدین با حرص دنبالم دوید. منم از دستش فرار کردم. همونطوری داشتیم میدوییدیم و میخندیدیم.

آوای خیس
@avayekhis

علی-مثل اینکه از ناهار خبری نیست نه؟

همونطوری که مشغول دوییدین بودم گفتم:

-تو کیف من چنتا ساندویچ گوشت هست. یکیشو بردار بخور!

اونم بی هیچ تعارفی رفت سراغ کیف من!

آیدین-میگم بیا صلح کنیم!

من-باشـــه

و با احتیاط رفتم سمتش. خندید:

-من مثل تو نامرد نیستم که بگم صلح ولی بازم جنگ کنم!

-بابا جنتلمـــــن!

* * * * * *

همه مون ناهارمونو خوردیم.

جک-خب دوباره راه بیفتیم؟

کارولین-نه بابا! همین الان غذا خوردیم سنگینیم! یه ذره بشینیم بعد بریم!

دستمو بردم بالا و گفتم:

-اعلام موافقتِ شدیـــد!

جک-خیله خب!

و نشست روی زمین.

علی-خب حالا چیکار کنیم؟

کارولین-من با خودم منچ آوردم!!

آوای خیس
@avayekhis

با تعجب گفتم:

-جدی؟؟؟

کارولین-اوهوم. فکر کردم ممکنه تو جنگل حوصله مون سر بره! گفتم منچ بیارم

خوشحال بودم که کارولین قضیه ی سرهای بریده رو فراموش کرده!!!

گفتم:

-کارولین من به تو افتخار میکنم!

کارولین لبخندی زد و رفت از تو کوله ش یه منچ آورد و گذاشت وسط.

من-خب بازی چهار نفره ست ولی ما هشت نفریم!

الکس-من که نمیام! میخوام بخوابم!

نگاهم به الکس افتاد که رو زمین دراز کشیده بود و چشاش بسته بود!!!

بعدش نگاهم به عرفان افتاد که به یه درخت تکیه زده بود و بی هیچ حرکتی وایساده بود. و دمی که روی زمین نشسته بود و دقیقا به همون درخت تکیه داده بود!

این دوتا که مسلما بازی بیا نیستن!!!

منم میخوام باهاشون یه کم صحبت کنم. به نظر خیلی باحال و مرموز میرسن!

همیشه همه فکر میکردن من مرموزم!!! ولی حالا دارم آدمای مرموز واقعی رو میبینم!

-منم نمیام بازی!

کارولین-واا چرا؟ منچ دوست نداری؟ میخوای شطرنج بیارم با هم بازی کنیم؟

من-نه. حال بازی ندارم!

جک-عیب نداره کارولین! چهار نفریم دیگه! همین تعداد بسه!

آیدین، جک، علی و کارولین شروع به بازی کردن.

آوای خیس
@avayekhis

منم رفتم پیش عرفان و دمی.

عرفان هنوزم بی حرکت وایساده بود.

من-اممم عرفان...

-بله؟

-یه سوالی واسه من پیش اومده!

-اگه فکر میکنی من میتونم جوابشو بدم بپرس!

-آره صد درصد میتونی!

سرشو به طرفم برگردوند.

من-میخواستم بدونم تو چه جوری با کاپشن جلوی چشماتو گرفتی ولی میبینی؟؟؟

لباش که تنها جزع معلوم از بدنش بودن، لبخندی زدن که باعث شد دندونای نیشش بیفته بیرون. قیافش ترسناکتر شد!!!

آروم گفت:

-برای دیدن فقط لازم نیست چشم داشته باشی!

-هاااا؟

دیگه چیزی نگفت.

منم همونجا کنار دمی و عرفان، روی زمین نشستم.

بچه ها اونور نشسته بودن داشتن بازی میکردن و هرهر میخندیدن.

عجب غلطی کردم نرفتم بازیاااا!!!

البته من از رو نمیرم!

زیپ کیفمو باز کردم که یه چیز به درد بخور پیدا کنم و سرمو باهاش گرم کنم.

آوای خیس
@avayekhis

ولی چیز سرگرم کننده یی پیدا نکردم!

همون لحظه دمی یه اسکلت جاکلیدی داد دستم!

دمی-قشنگه؟

بهش نگاه کردم. نصف صورتش هنوزم مجهول بود!!!

جاکلیدیه دقیقا شبیه به یه اسکلت ساخته شده بود انگار واقعا اسکلت یه ادم کوچولو بود

آروم گفتم:

-خیلی خوشگله!

دمی چیزی نگفت.

من-توم مثل من از چیزای ترسناک خوشت میاد؟

دمی-آره. خیلی.

و ادامه داد:

-این جاکلیدی یه هاله ی انرژی خاصی داره نه؟

نگاهی دقیق تری به اسکلته انداختم.

منظور دمی رو از هاله انرژی نمیفهمیدم!

یه دفعه احساس کردم یه چیزی بالای سرمه.

سرمو بلند کردم. یه جغد بود که داشت بالای سرمون تو ارتفاع کمی پرواز میکرد!

جـــــل الـــــخالـــــق!

مگه جغد صبح ها پرواز میکنه؟

نگاهی به عرفان انداختم.

بازم لبخند سرد و مرموز رو لباش بود!

آوای خیس
@avayekhis

من-میتونم دلیل لبخندتو بپرسم؟

عرفان-آخه جغد نماد مرگه!

عجـــــــــب!!!

من-یعنی از مرگ خوشت میاد؟

-اوهوم. مرگ چیز خیلی خوبیه!

فصل یازدهم

بالاخره بعد از کلی توقف، دوباره برای یافتن راه خروج از آن جنگل، اقدام نمودیم!

«تو هم بلد بودی اینجوری حرف بزنی و رو نمیکردی؟»

«بلی. من توانایی های بسیاری دارم که تو نیز از آنها بی خبر هستی!»

«برو بابا! با آن توانایی های مضخرفَت!»

«مضخرف تویی و آن عمه ات!»

«به عمه ی من دیگه چیکار داری نکبت؟!»

آوای خیس
@avayekhis

کارولین نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-ساعت و چهار و ربعه!

الکس-خب که چی؟

علی-منظورش اینه که راه بیفتیم! انقد واضح داره میگه! چرا نمیفهمی؟

آیدین-میدونی چرا نمیفهمه؟

علی-نه!

آیدین-چون نفهمـــــه!

الکس با چشمای نیمه بازش گفت:

-وقتی بیدار شدم میزنمت!!!

آیدین-حالا کووو تا اون موقع!!

من-ای بابا راه بیفتین دیگه!نگا انقد اینجا وایسادیم زیر پامون علف سبز شده!

و به چمنای زیر پامون اشاره کردم.

جک، تک خنده یی کرد و پاشد. کوله ش رو هم انداخت رو پشتش.

بقیه هم به صورت سایلنت از جاشون پاشدن و دنبال جک رفتن.

یه کم که رفتیم جلوتر، چشممون به یه درخت افتاد که روی اون پر از خون بود. انگار تمام خونی که تو بدن یه نفر بود ریخته بود روی درخت.

از درخت یه حلقه ی طناب آویزون بود.

از حلقه ی طناب داشت خون میچکید.

سرمو به طرف دمی برگردوندم که بهش بگم غیبگویی کنه که یهو دیدم دمی چشاش بسته ست و داره بریده بریده حرف میزنه:

آوای خیس
@avayekhis

-اون...گرسنه ست!

صداش اصلا هم ترسیده نبود.

عرفان با خنده گفت:

-یه ساتسو بود نه؟

یه کلمه ی ژاپنی به معنای «مرگ»ـه . (Satsu) ساتسو

کارولین-ساتسو؟

دمی در جواب عرفان گفت:

-آره. خودشه. ساتسو!

عرفان با خوشحالی گفت:

-خیلی وقته که ساتسو ندیده بودم.

علی-خوشحال میشم اگه به ما بگی این چیه؟!

آیدین-ساتسو ها موجوداتی هستن که شکل مشخصی ندارن و هر کسی که اونا بهش حمله میکنن، شبیه به یکی از بدترین و ترسناکترین انسانها یا موجوداتی که تو زندگیشون دیدن میشن ولی بقیه اونا رو نمیبینن! اونا از استخونای موجودات زنده تغذیه میکنن!...

من-تو این چیزا رو از کدوم گوری میدونی؟

آیدین لبخندی زد:

-منم دیگه! اطلاعات عمومی در حد چـــی!!!

من-بعد از مسابقه وقتی رسیدی خوابگاه حتما یه اسفند واسه خودت و اطلاعات عمومیت دود کن!!!

آیدین-باشه الان کف دستم مینویسم که یادم نره!

دمی خیلی بی ربط پرید وسط حرفای مهم ما(!!!):

آوای خیس
@avayekhis

-از ساتسو ها برای نگهبانی استفاده میشه. چون اونا هرکسی که به محل زندگیشون نفوذ کنه رو به طرز فجیعی میکشن!

علی-پس با این حساب بهتره زودتر از اینجا رد شـ....

یهو کارولین جیغ زد:

-نزدیکم نیاا!! نزدیکم نیاا!!

همه مون بهش نگا کردیم.

من-کی نزدیکت نیاد؟

کارولین درحالی که نفس نفس میزد گفت:

-این...این گراز گنده... نمیبینیش؟

نگاهی به اطرافم کردم. هیـــــــچ گرازی اونجا نبود.

آهان! ساتسو!

الکس با لحن خسته ولی آرام بخشش گفت:

-نترس. اون فقط یه ساتسو ئه!

کارولین بی هیچ حرفی چند قدم رفت عقب.

طفلکی رنگش زرد شده بود و نفسش بند اومده بود!

لابد خیلی از گراز گنده میترســـه! ترسوی بدبخت! اصلا به تو میگن خوناشام؟ بیشتر شبیه دخترای لوس نُنُری!!!

داشتم تو دلم به کارولین فحش میدادم که یهو آیدین دست کارولینو گرفت و شروع کرد به دوییدن!!!

در حال دوییدن داد زد:

-تا به بقیه تون حمله نکرده دنبالم بیایـــــن!

آوای خیس
@avayekhis

ما هم پشت سرشون دوییدیم!

و دوییدیم...

و دوییدیم...

و دوییدیم...

دیگه نفسمون بند اومده بود که یهو علی فریادی کشید.

همه مون وایسادیم و به علی نگاه کردیم.

زیرپاش خالی شده بود و داشت میوفتاد توی گودالی که تو دل زمین بود!!!

ولی الکس به موقع دستشو گرفته بود!

الکس، علی رو که بین زمین و هوا معلق بود با کمک ما کشید بالا.

علی در حالی که داشت نفس نفس میزد گفت:

-گوشیم...گوشیـــــــم!!!

من-گوشیت چی شد؟

-تو دستم بود...افتاد تو گودال!!!

الکس-عیب نداره! خوبه خودت نمردی!!

به طرف آیدین و کارولین برگشتم.

کارولین رو زمین نشسته بود و تکیه داده بود به آیدین. هنوزم حالش جا نیومده بود!!!

آیدین دستشو برد جلو دهن کارولین و گفت:

-بخور!

کارولین-هـــــــــا؟!!!!

آیدین-الان فشارت افتاده! یه چیزی بخور حالت خوب شه!

آوای خیس
@avayekhis

کارولین با لبخند دندوناشو کرد تو رگ آیدین!!!

یاد ریزعلی خواجوی(دهقان فداکار!!) و جان فشانیش افتادم!

نتونستم خودمو کنترل کنم و به آیدین گفتم:

-بَـــــــه! دهقان فداکار که میگن شمایی؟

-نه دهقان فداکار رفته مرخصی فعلا من جاش فداکاری میکنم!

تنها چیزی که تونستم بگم این بود:

-عـــــجـــــب!!!

کارولین دندوناشو از تو رگ دهقان فداکار در آورد!!! و گفت:

-نمیدونم چه جوری ازت تشکر کنم!

آیدین-خواهش میکنم. فقط دفعه ی دیگه که گراز دیدی به جای اینکه ازش خواهش کنی جلو نیاد، یا فرار کن یا باهاش مبارزه کن!

کارولین در حالی که میخندید گفت:

-چـــــــشم

به قول دخترای لوسی که الحمدلله من جزوشون نیستم "اییییسششش"!

چه معنی داره کارولین اینجوری خودشو به آیدین بچسبونه؟

«ببخشید شما وکیل وصی آیدینی؟»

«خیر!»

آوای خیس
@avayekhis

«پس دهنتو ببند!»

عرفان رفت سمت گودالی که زیر پای علی به وجود اومده بود و نور چراغ قوه ی گوشیشو- که یه نوکیای داغون بود و بیشتر از گوشی، گوشت کوب بود- انداخت تو گودال.

ماهم دورش جمع شدیم.

تا دیده میشد، تاریکی بود!

عرفان یه سنگ از رو زمین برداشت و انداخت تو گودال.

بعد از هفت ثانیه صدای برخوردش با آبو شنیدیم.

هفت ثانیه!!! یعنی عمق گودال در حد درازگودال ماریانا!!!(ژرف ترین نقطه ی کره ی زمین)

یه درصد فکر کنین الکس، دست علی رو نگرفته بود!

اونوقت علی میوفتاد پایین و از اونجایی که خوناشاما با این چیزا نمیمیرن، تا ابد اون پایین میموند!!!!

ما هم که نمیتونستیم درش بیاریم!!!

واااای چه عذابی!

کارولین از جاش پا شد:

-بچه ها ببخشید که ناراحتتون کردم. بریم!

و همه مون دوباره به راه رفتن ادامه دادیم!

الکس-من نمیدونم چرا شماها انقد واسه پیدا کردن راه خروج عجله دارین؟

جک-نمیبینی تو چه جهنمی گیر افتادیم؟

الکس-جهنم؟ ولی به نظر من هوا اصلا گرم نیست!

آوای خیس
@avayekhis

جک-برو بابا! تو یه تخته ت کمه!

نیش الکس باز شد.

من-میگم بچه ها... اون موجودا... اسمشون چی بود؟...ساسو؟؟

دمی-ساتسو

-حالا همون! اینا فقط قیافشونو شبیه چیزای ترسناک میکنن؟ یا واقعا بهش تبدیل میشن؟ یعنی اون گرازه میتونست به کارولین اسیب بزنه یا فقط شبیه گراز بود؟

مرموزالدوله!(عرفان)-اونا وقتی به چیزی تبدیل میشن تمام توانایی های اونو میگیرن! یعنی اون گرازه میتونست شاخ بزنه یا هرکار دیگه یی که گراز میتونه بکنه...ولی فقط روی کارولین! چون برای ما اصلا وجود نداره!

علی که غم گوشیشو فراموش کرده بود(!!!) گفت:

-خیلی پیچیده ست!

پیشگوی بزرگ!(دمی)-عیب نداره.به زودی خیلی چیزا در موردشون یاد میگیری!

عرفان-راستی بچه ها...قلمروی هر ساتسو حدود سیصدمتره. یعنی اگه پاتو از قلمروش بیرون بذاری دیگه نمیتونه دنبالت بیاد!

من-عـــــــجـــــــب!

* * * * * *

ساعت هشت و پنج دییقه بود.

هوا بدجوری سرد بود و ما هم همچنان داشتیم تو جنگل راه میرفتیم.

دیگه همون یه ذره نوری که قبلا میومد تو جنگل هم نمیومد!!! و ما مجبور بودیم تو تاریکی راه بریم.

البته خوناشاما دید در شبشون خیلی بهتر از آدمای عادیه!

واسه همین هیچ اختلالی تو راه رفتنمون ایجاد نشده بود!!!

آوای خیس
@avayekhis

هوا سرد بود...درواقع ســـــــــــــــــرد بود!

جک یه کاپشن کرمی کلفت تنش کرده بود و لابد احساس میکرد خیلی با اون کاپشن خوشگل شده!!!

کارولین هم یه بارونی بنفش خوشرنگ تنش کرده بود.

آیدین هم یه کاپشن چرمی مشکی تنش بود. خدایی کاپشنش خوشگل بود!

علی هم یه چیزی تومایه های پالتو تنش بود.

عرفان هم که کاپشن سرخوده!!!

دمی و الکس کاپشن تنشون نبود ولی به نظر نمیرسید با سرما مشکلی داشته باشن!!!

اون وسط فقط من بدبخت بودم که یادم رفته بود کاپشن بیارم و داشتم از سرما یخ میزدم.

همه ش تقصیر پریساست! اگه هی نمیگفت سبک سفر کن حتما کاپشن میپوشیدم!

هعـــــی...کاش حرف پانیذو گوش داده بودم.

«الان شبیه کسایی شدی که میرن معتاد میشن بعد میگن کاااش حرف مادرم را گوش داده بودم!»

«تو نمیخوای پارازیت انداختن وسط رمان منو بیخیال شی؟»

«فعلا مُچ!»

«مُـــــــــچ؟»

آوای خیس
@avayekhis

«ببخشید اشتباه تایپی بود. منظورم این بود که: نُچ»

همونطور تو هوای سرد راه میرفتیم و منم تظاهر میکردم که سردم نیست.

خوشبختانه دیگه تو راه چیزی ندیده بودیم! البته به جز استخونایی که وسط جنگل افتاده بودن و تعدادی جغد که گهگاهی دور و برمون پیداشون میشد!!!

اینا که چیزی نیست. هســـــت؟

بالاخره طاقتم تموم شد و رفتم پیش آیدین.

-دهقان فداکاررر

-چیه؟

-اگه من سردم باشه تو چیکار میکنی؟

یه کم فکر کرد:

-یه سطل آب یخ میریزم رو سرت که بیشتر سردت بشه!

به به! دوست ما رو نگا!

گفتم:

-دستت درد نکنه خیلی لطف داری!

-خواهش میکنم! نکنه الان سردته؟ آب یخو آماده کنم؟

-نه نه دستت درد نکنه!

یه کم دیگه رفتیم جلو.

من-میگم آیدین...کاپشنت خیلی خوش دوخته هاااا

-نمیدم!

آوای خیس
@avayekhis

-چی رو نمیدی؟

-هرکی ندونه من که اون ذات پلید تو رو میشناسم! تو در حالت عادی بمیری هم از من و وسایلم تعریف نمیکنی! حقته! تا تو باشی با خودت کاپشن بیاری!

و کاپشنشو در آورد و گذاشت توی کیفش.

جک-عِه این چه کاری بود؟

آیدین-آخه زیادم سردم نیست!

جک-پس چرا نمیدیش به آرتمیس؟

-اگه نگرانشی میتونی کاپشن خودتو بهش بدی!

هعـــــــی! اصلا این بشر مظهر کرمه!!!

دیگه چیزی نگفتم. خوشم نمیومد از کسی چیزی تقاضا کنم.

بقیه ی راهو در حالی رفتم که از سرما میلرزیدم و آیدین کنارم راست راست راه میرفت و کاپشنش هم تو کیفش بود!!!

* * * * * *

علی-وای بسه دیگه از صب تاحالا داریم راه میریم

جک-تازه من دسشویی هم دارم.

همون لحظه، عرفان و دمی و الکس هرسه تاشون باهم تو یه لحظه وایسادن!!

بقیه مون هم به تبعیت از اونا وایسادیم.

کارولین بی هیچ حرفی نشست رو زمین و بعدش گفت:

-آخیـــــــش!

بقیه هم نشستن!

من که هنوزم سردم بود گفتم:

آوای خیس
@avayekhis

-بچه ها پایه اید آتیش روشن کنیم؟

الکس-من که حال ندارم برم چوب بیارم!

جک-برو بابا! کی از تو خواست چوب بیاری! خودم میرم میارم!

و داشت میرفت وسط درختا که دمی گفت:نرو!!!

جک برگشت سمتش و با تعجب گفت:

-چرا؟

-تنها رفتن از لحاظ امنیتی کار درستی نیست.

علی-راست میگه منم میام!

الکس-منم میام!

جک-تو نمیخواد بیای!

-ولی من دوس دارم بیام!

* * * * *

بالاخره بعد از یک ساعت، الکس و جک و علی همراه با چوب هایی که تو دستاشون بود پیداشون شد.

آیدین-خب یکیتون فندک بده آتیش روشن کنیم.

کارولین-شرمنده همین یه قلم جنسو ندارم!

جک-من دارم!!

و رفت سمت کوله ش و یه فندک در آورد.

آیدین-نچ نچچچچ سیگار میکشی؟

جک که هول شده بود گفت:

-نه...یعنی...آره...خب...گاهی وقتا...تفننی...

آوای خیس
@avayekhis

الکس-تو هیچوخت آدم نمیشی!

آیدین با فندک آتیش روشن کرد و همه مون دور آتیش نشستیم.

عاشق سرما بودم ولی انقد سردم بود که دیگه عشقمو به سرما به کلی فراموشم شده بود!!!

به کارولین گفتم:

-کارولیـــــــن

-بله؟

-یه پتویی کاپشن اضافه یی چیزی نداری؟

-چرا دوتا پتو مسافرتی دارم. الان برات میارم!

و از تو کیفش دوتا پتو مسافرتی خیلی خوشگل و خوش دوخت درآورد.

من نمیدونم این چه جوری اینهمه چیز میز باخودش آورده؟

لابد کل اتاقشونو خالی کرده!!!

یکی از پتوها رو پیچیدم دورم.

اون یکی رو هم کارولین پیچید دورش.

همه مون دور آتیش جمع شدیم و دورتا دورش نشستیم، به جز عرفان که کنار یکی از درختا وایساده بود.

علی-امروز که روز اول بود، کارولین جیغ زد و خیلی ترسو بازی درآورد پس بدون کنکور قبول نمیشه...منم که چُلُفت بازی درآوردم و گوشیمو از دست دادم! پس احتمالا منم امتیاز بالایی ندارم! جک هم که...

بقیه ی حرفاشو نمیشنیدم.

یه چیزایی داشت واسه م روشن میشد.

آوای خیس
@avayekhis

آیدین میخواست تو این مسابقه برنده باشه! واسه همین داشت اطلاعات عمومیشو به رخ ما میکشید. واسه همین داشت دهقان فداکار بازی درمیاورد!!!

و واسه همین به زور خودشو تو این مسابقه جا کرد!

آیدین همیشه یه جوری تظاهر میکرد که انگار هیچ مقام و لوح تقدیری تو این دنیا براش اهمیت نداره.

اما حالا داشت نشون میداد که بخاطر بدون کنکور قبول شدن داره خودشو به کشتن میده!!!

و برای اولین بار تو زندگیم احساس کردم از آیدین که خیلی دوستش داشتم، متنفرم!!!

* * * * * *

همه مون دور آتیش نشسته بودیم.

البته همه، به جز عرفان!

چون عرفان هنوزم وایساده بود.

با بی حوصلگی گفتم:

-فکر کنم قرار بود یه چیزایی درباره ی این جنگل بهمون بگی دهقانِ فداکار!

آیدین-اممم...آهان آره! الان میگم.

همه مون بهش نگا کردیم.

آیدین-خب...از کجا شروع کنم؟

فصل -۱(منفیِ یک)

آوای خیس
@avayekhis

(از زبان:آیدین

یه روز یه خوناشام باشخصیت به اسم هاول هافمن با یه خوناشام بی شخصیت به اسم دیاکو دعواش میشه. و هرکدوم لشگرشونو میندازن به جونِ اون یکی!

هِی این اونو بزن، اون اینو بزن...تاااق تووق گروووومپ گروووومپ آاااخ(این صدای یه سرباز بود که همین الان مُرد) اووخ(این یکی سربازه نمرد فقط تیر خورد) اووی(اون یکی هم هیچیش نشد.فقط اَدای مردن در آورد) خلاصه که جنگی کردن واسه خودشون!!!...

خب حالا تا اینجا رو داشته باشین...داستان من هیچ ربطی به این جنگ نداره! فقط گفتم حال و هواتون عوض شه! داستان من از اونجا شروع شد که...

* * * * * *

یکی بود، یکی نبود

غیر از خدا هیچکس نبود

نه اینکه چون دارم قصه میگم این حرفو بزنم... جدی جدی هیچکـــــــس نبود!

یه مرد بود که اسمش فرهاد بود. یه خوناشام خوش قیافه و همه چیز تموم...! و البته پولـدار!

واسه همین خیلی از دخترای خوناشام و غیرخوناشام آرزو داشتن با اون ازدواج کنن!

فرهاد با سه تا خوناشام ازدواج کرد و از هر سه تاشون، روی هم ۸تا بچه داشت!!!(هزارماشالله!!)

یکی از اون زنا مرده بود و دوتاشون زنده بودن. خونه ی فرهاد یه خونه ی تووپ، در حد یه قصر بود که خودش و همسراش و بچه هاش توی اون زندگی میکردن. هرکدوم از بچه ها یه اتاق بزرگ که دستشویی و حموم داشت و یه خدمتکار مخصوص داشتن!!!

اما فرهاد انقد تو کارش غرق شده بود که یادش رفته بود یه خونواده به این بزرگی داره!!!

و مادرای بچه ها هم اونا رو رها کرده بودن به امان خدا!!! و به زندگی مرفه خودشون مشغول بودن!!

آوای خیس
@avayekhis

توی اون خونه، یه بچه به اسم آیدین زندگی میکرد.

آیدین از همون روزی که به دنیا اومد تنها بود.

نه پدرش دوستش داشت و نه مادرش!!

هیشکی به حرفاش گوش نمیداد...هیشکی وقتایی که عصبانی یا ناراحت یا وحشتزده بود، سعی نمیکرد آرومش کنه!...برای هیشکی مهم نبود که چه غذایی رو دوس داره، چه رنگی رو دوس داره، چه بازی یی دوس داره... حتی شکستن دلشم واسه هیشکی مهم نبود.

آیدین مهم نبود...برای هیچکس!

اون حتی نمیدونست پدرش کیه نمیدونست مادرش کیه!!! نمیدونست چنتا خواهر و برادر داره! فقط میدونست که محکومه به زندگی کردن تو اون خونه و رعایت قوانین، شب ساعت نُه خوابیدن، سر غذا ملچ ملوچ نکردن و...!

اون همیشه توی اتاقش زندانی بود. گاهی هم میرفت توی حیاط پشتی. اما در طول روز، با هیچکس بجز ندیمه ش روبرو نمیشد!!!

یه ندیمه ی پیر داشت که خیلی اذیتش میکرد.

اون پیرزن به خودش حق میداد سر آیدین داد بزنه، اونو وحشیانه کتک بزنه و قلب شکسته شو بیشتر از اینی که هست بشکنه!

(هاهاهاا الان قیافه ی آرتمیس دیدن داره!!!

با این که داره سعی میکنه مثل همیشه خونسرد باشه ولی خیلی تحت تاثیر قرار گرفته!!)

هیچی دیگه، آیدین تو اون خونه هشت سال با حسرت کسی که دوستش داشته باشه زندگی کرد.

البته اینم بگم که وضع آیدین تو مدرسه با خونه خیلی فرق داشت! اون یه بچه ی درسخون و در عین حال خیـــــلی شیطون بود و واسه همین همه ی معلما و دانش آموزا دوستش داشتن(کلا من از بچگی موجود دوست داشتنی و محبوبی میبودم...خودشیفته هم خودتی :دی)

آوای خیس
@avayekhis

خلاصه که اون هشت سال با بدبختی تو اون خونه زنده موند(واقعا راست میگم! زندگی نکرد فقط زنده موند!) تا اینکه یه بار وقتی داشت مشق مینوشت، درِ اتاقش باز شد!

و یه دختر یازده ساله وارد اتاق شد.

دختره شبیه آیدین بود. موهای خرماییشو دورش ول کرده بود و چشماش کُپیِ چشمای آیدین بود!

اومد جلو و با خنده گفت:

-سلاااام! تو داداش کوچولوی منی؟

آیدین با تعجب بهش نگا کرد و گفت:

-من خودمم نمیدونم داداش کوچولوی کی ام! فقط میدونم اسم بابام فرهاده!!!

دختره خندید:

-پس حدسم درست بود.

و دستشو برد جلو و با هم دست دادن.

دختره گفت:

-اسم من آیلینه. اسم تو چیه؟

-آیدین

-اسمت قشنگه! معنیشو میدونی؟

-نه

-آیلین یعنی هاله یی که دور و اطراف ماهه، ولی آیدین یعنی مثل ماه!!! میبینم که در انتخاب اسمت اشتباه نکردن! واقعا همونقدر خوشگلی!

-م...ممنون!

آوای خیس
@avayekhis

آیدین و آیلین شدن تنها دوستای همدیگه. آیلین به آیدین خیلی چیزا رو یاد داد. تو اشکالای درسی کمکش میکرد، وقتایی که ناراحت بود آرومش میکرد و خلاصه باعث شد آیدین به زندگی امیدوار بشه!

ندیمه ی آیدین همچنان باهاش بدرفتاری میکرد و اون همچنان از پدر و مادرش متنفر بود... ولی حالا به زندگی امیدوار بود!

آیلین بهش گفت که علت زندانی بودن اون توی اتاقش، اینه که آیدین در واقع تنها بچه ی همسر چهارم فرهاده. فرهاد از همسرش-آیلار-خیلی کینه به دل داره و واسه همین آیدینو پیش خودش نگه داشته تا اونو بچزونه. ولی بخاطر اینکه آیدین پسر آیلاره، ازش متنفره و دوستش نداره...! و ایدین عملا فقط یه موجود زنده توی اون خونه به حساب میاد!!!

اما تا وقتی آیلین بود، حتی اینم واسه آیدین مهم نبود!!!!

مدتی گذشت... آیدین و آیلین حسابی به همدیگه عادت کرده بودن تا اینکه یه روز آیلین که حالا سیزده سالش بود با ذوق و شوق اومد تو اتاق آیدین.

آیلین-واااای یه خبر خیلی خوب دارم

-چیه؟؟؟

-انقد خوبه که نمیدونم چه جوری بگم!!!! من...من...توی "کابوس" قبول شدم!

-هـــاه!؟؟؟

-کابوس یه مدرسه ی بزرگ واسه تعلیم خوناشاماست! فکر کن!!! اونجا از هر شهری که بگی خوناشام هست. اونم خوناشامای مستعد!

-پس عالیه!!!

-اما یه مشکلی هست آیدین...

-مشکـــل؟

-من باید از پیشت برم. اون مدرسه تو تهرانه!

آوای خیس
@avayekhis

آیدین با بغض گفت:

-مـ...منظورت چیه؟!

آیلین دستای داداششو گرفت:

-خیلی زود برمیگردم. چهار سال که بیشتر نیست.

چشمای آیدین پر از اشک شد:

-چهاررر سال؟؟؟

آیلین اشکاشو پاک کرد و گفت:

-هر هفته بهت زنگ میزنم داداش کوچولو.باشـــه؟

به همین سادگی!!!

آیلین رفت!!!

و آیدین موند و تنهاییاش...آیدین موند و اون اتاق که مجبور بود توش تنها بشینه و انگار در و دیوارا دهن باز کرده بودن که بخورنش!!!

آیلین هر هفته زنگ میزد. ندیمه ی آیدین هم اجازه میداد اون با خواهرش صحبت کنه.

همین زنگا بود که آیدینو زنده نگه میداشت!

آیلین خیلی از "کابوس" تعریف میکرد. میگفت اونجا فوق العاده ست و از ایدین خواست تمام تلاششو بکنه تا اونجا قبول بشه! چون تنها راه فرار از اون خونه ی جهنمی، همین بود!!!

نصف سال تحصیلی به همین روال گذشت.

تا اینکه یه روز آیلین زنگ زد خونه...

آیدین گوشی رو برداشت.

-بله؟

آوای خیس
@avayekhis

-آیـــــــــدیـــــــــن!

-پرده ی گوشمو پوکوندی! به خدا اگه آرومتر صدام کنی میشنوم!

-نمیـــــــــتونـــــــــم!

آیدین گوشی رو از گوشش دور کرد و گفت:

-اگه جیغات تموم شده حرف بزنیم

-آره فکر کنم تموم شد!

-خب حالا بدون جیغ بگو چرا جیغ میزدی!؟

-اینجا یه مسابقه برگزار شده...اسمش "وحشت" ـه. میخوان ببرنمون جنگل! و اگه تو این مسابقه برنده بشم میتونم بدون کنکور هردانشگاهی که خواستم قبول بشـــــم!

-خب؟

-چه قد تو بیشعوری!

-آره قبلا گفته بودی!!!

-آیدین تو خوشحال نیستی؟

-نچ!

-خاک برسرت! به هر حال زنگ زدم که بگم این مسابقه معلوم نیست چقدر طول میکشه!! ولی هروقت برگشتم خودم باهات تماس میگیرم! اوکی؟

-باشه...

-خووودافظ

-خدافظ!

آیدین گوشی رو قطع کرد.

نمیدونست چرا، ولی بوی اتفاقات خوبی رو احساس نمیکرد!

آوای خیس
@avayekhis

* * * * * *

یه ماه گذشت ولی آیلین زنگ نزد.

آیدین اصلا حس خوبی نداشت.به قول قدیمیا... به دلش بد افتاده بود!!!

بالاخره یه روز طاقتش تموم شد و زنگ زد به مدرسه شون.

-الو...

-هاول هافمن...اینجا مدرسه ی کابوس...بفرمایید؟

آیدین از هافمن پرسید بچه هایی که رفتن به اون اردو کی میان. اما هافمن فقط گفت که چنین اردویی وجود نداره. و وقتی آیدین از هافمن خواست بهش بگه آیلین آریایی کجاست، هافمن بعد از ورق زدن تمام پرونده ها گفت که همچین دانش آموزی تو اون مدرسه وجود نداره!!!

آیدین شروع به داد و بیداد کرد که چرا همچین چرت و پرتی میگین؟ مگه آیلین یه سال اونجا نبوده؟!!!

و هاول گفت:

-خیلی خب بچه جان...داد نزن! تو چه نسبتی با آیلین داری؟

-داداششم!

-پس پسر فرهاد آریایی هستی!

-بله!

-بهتره از پدرت بپرسی. اون همه چی رو میدونه!

و گوشی رو قطع کرد. آیدین برای اولین بار از اتاقش رفت بیرون. واسه اولین بار داشت خونه شونو میدید!!!

اونقدر گشت تا اتاق فرهادو از بین اتاقای بی شمار خونه پیدا کرد. بدون در زدن درو باز کرد و با یه حرکت رفت تو.

آوای خیس
@avayekhis

-آیلین کجاست؟

فرهاد که داشت با گوشیش کار میکرد نگاهی بهش کرد:

-تا حالا ندیدمت...تو آیدینی؟

-اوهوم

-از اتاقم گمشو بیرون. از قیافت بدم میاد!

-منم چندان از تو خوشم نمیاد! ولی باید بگی آیلین کجاســـــــت!

-خفه شو و از اتاقم گمشو بیروووون

-نچ! هیچ کدوم این کارا رو نمیکنم

اگه گفتین فرهاد چیکار کرد؟!

آیدینو انقد کتک زد که تقریبا چیزی ازش نموند!!

بعد، در حالی که لاشه ی پسر نیمه جونشو با خشونت روی زمین میکشید گفت:

-این کارو کردم که یادت باشه ادب واسه من خیلی مهمه! و عمرا اگه بهت بگم اون دختره کجاست!

البته، سه روز بعدش یه پاکت داد دست ندیمه ی آیدین که بهش بده.

توی اون پاکت چنتا کاغذ بود. اون کاغذا قرارداد بودن. یه قرارداد بین هاول هافمن و مردی به اسم دیاکو!

هاول باید هر سال هشتا از دانش آموزاشو برای لذت بردن دیاکو و افرادش، قربانی میکرد تا دیاکو که حسابی قدرتمند بود، به اون و مدرسه ش حمله نکنه!!!

هاول هم،کم قدرتمند نبود ولی دیاکو کجا و هاول کجا!!!

و توی قراردادهای بعدی درباره ی شیوه ی قربانی شدن دانش آموزا نوشته بودن.

آوای خیس
@avayekhis

فرستادن اونا به یه جنگل که جزو اموال دیاکو هستش و پر از دوربینه... و مواجه کردن بچه ها با خطراتی که غیر منتظره ست...و لذت بردن دیاکو و افرادش از اون چیزایی که میبینن! از طرفی هم تغذیه کردن ساتسوها و جغدهای"خونخوار"ـی که تو جنگلن!!!

معامله ی خوبی بود! هم دیاکو لذت میبرد، هم هاول از درون آتیش میگرفت و هم دیاکو انتقام میگرفت!

اما بدتر از همه این بود که فرهاد، پدر من... اون قراردادو به عنوان شاهد امضا کرده بود!!!

اون بی عاطفه... اون میدونست که ممکنه همچین بلایی سر دخترش بیاد ولی بازم اجازه داد بره!!!

* * * * * *

آیدین داغون شد! از لحاظ روانی هیچی ازش نموند. ناامید بود...ناامیدتر از همیشه!

آیلین مُرده بود. فدای دعوای بین دو نفر شده بود که هیچ ربطی به آیلین نداشت!!!

و حالا داداش کوچولوشو تنها گذاشته بود!!!

آیدین روانی شد!! جدی جدی روانی شد. انقد که هرچیز شکستنی یی که دم دستش اومد شکست و آخرشم بردنش تیمارستان روانی.

(اینجوری نگام نکنین الان دیگه روانی نیستم! هیچی هم نمیشکنم. هیشکی رم گاز نمیگیرم!!!)

دو ماه تو تیمارستان روانی بستری بود تا اینکه تصمیم گرفت عوض بشه.یعنی کلا یه نفر دیگه بشه!!

بیخیال باشه، بیخیال مادر...بیخیال پدر...بیخیال آیلین...بی خیال تمام دنیا!

و موفق شد! یه آیدین جدید متولد شد. کسی که با هر اتفاق کوچیکی میزد زیر خنده!!!

کسی که واقعا هیچ غمی نداشت. نه اینکه غماشو پنهان کرده باشه...واقعا غمی نداشت! هرچی غصه داشتو فراموش کرده بود!

آوای خیس
@avayekhis

و تنها هدفش این بود که توی کابوس قبول بشه تا بتونه از اون خونه ی جهنمی فرار کنه.
چون همه ی چیزای اون خونه آیلینو به یادش میاورد!

اون شب و روز درس خوند... و سرانجام تو کابوس قبول شد!

...در حالی که نیشم باز بود سخنرانی سوزناکمو(!!!) با یه جمله تموم کردم:

-و الانم که پیش شماست و همه تون دارین از همجواری باهاش فیـــــــض میبرین!!!)

فصل دوازدهم

اصلا هنگ کرده بودم!

باورم نمیشد آیدینی که تا دیده بودم ازش خنده دیده بودم، یه همچین گذشته یی داشته باشه! منو نیگا که فکر میکردم گذشته ی خودم دردناکه!!!

کارولین با بُهت گفت:

-خُب؟

آیدین-خب به جمالت!

همه مون تو یه سکوت دردناک فرو رفته بودیم.

دلم میخواست الان یه جوری همدردی کنم.

ولی هیچ ایده ای درباره ی اینکه دقیقا چه جوری همدردی کنم نداشتم!!!

الان بگم"متاسفم"؟

بگم "عَخـــــــــی" نه نه اینو بگم که انگار دارم مسخره ش میکنم!

خب چی بگم؟!

آوای خیس
@avayekhis

بالاخره تنها کاری که به ذهنم رسیدو انجام دادم.

رفتم جلو و با یه حرکت بغلش کردم و با بغض گفتم:

-آیدین...

اولین باری بود که یه همچین حرکت غیراسلامی یی انجام میدادم!!!

و باید اعتراف کنم که بغل کردن آیدین واقعا احساس خوبی داشت!!!

آیدین-ممنون از همدردیت. ولی باور کن اگه به اینجوری فشار دادنم ادامه بدی خفه میشم!

ولش کردم و یه لگد به ساق پاش زدم:

-لیاقت محبت هم نداری!

نیشش باز شد:

-اگه منظور از محبت خفه کردن باشه، نه متاسفانه!

و بلند گفت:

-اینا رو نگفتم که با ترحّم بهم خیره بشیدا!!! گفتم که بدونید من واسه بدون کنکور قبول شدن شرکت نکردم، و دلیل اینکه انقد نگرانتونم رو هم بدونین! من نمیخوام با مرگ یکی از شماها، یه نفر دیگه روانی شه! وگرنه جون خودتون که بادمجونه!

همون لحظه که این حرفو زد، جک لنگه کفششو درآورد و پرت کرد سمت آیدین:

-جون خودت بادمجونـــه پسره ی پررو!!!

اونم به طرز ماهرانه یی از کفش جاخالی داد.

آیدین-عِههه اینجوریه؟

جک-بعــله اینجوریاستتت!

-خیلی خب پس خودت خواستی!

آوای خیس
@avayekhis

و لنگه کفشو پرت کرد سمت جک. البته جک هم جاخالی داد!

هزارماشالله انگار اینجا همه جاخالی دادنشون خوبه!!!

جک در حالی که کفششو میپوشید گفت:

-برو بمیـــر وحشی! با اون قیافه ی داغونت!

علی-بی انصاف نباش جک! آیدین هرچی نباشه خوشگله!

آیدین لبخند ملیحی زد.

علی-آره قیافه داره ولی عوضش شخصیت نداره، شعور نداره، اخلاق هم نداره!

دهن آیدین باز شد:

-چـــــــــی؟

و دویید سمت علی. علی هم پا شد رفت وسط جنگل!!!

آیدین هم پشت سرش میدویید!

آیدین-به جون خودم که میخوام دنیا بدون من نباشه!!!...نه نه...به جون آرتمیس قسم...میکشمـــــــت!

داد زدم:

-چی زر زدیییی؟

و منم دوییدم دنبالش!

من داشتم میدوییدم دنبال آیدین، آیدین میدویید دنبال علی و همزمان به جک هم فحش میداد!!!

و کارولین اونجا بغل آتیش نشسته بود و از خنده ریسه میرفت!

* * * * * *

-آرتمیس جان...بیدار شو گلم!

آوای خیس
@avayekhis

این صدای کی بود؟ پریسا؟

نه بابا حرفا میرنماا!!

پریسا هرروز صبح که میخواد منو بیدار کنه انواع و اقسام فحش رو میکشه به جونم!

تازه فحشاشم صبح به صبح آپدیت میشه!!!!

پانیذ هم که صد درصد نیست! چون پانیذ با حرف بیدارت نمیکنه، بلکه شونه هاتو میگیره انقد تکون میده که خودت بیدار شی!!!

پس کیه؟

صدای محبت آمیز گفت:

-پاشو دیگه! همه بیدار شدن فقط تو موندی!

تو خواب و بیداری گفتم:

-هرکی هستی دست از سر کچل من بردار!

صدا خندید:

-اگه تو با اون همه مو کچلی پس من چیم؟

لای چشمامو وا کردم که ببینم این کچلی که داره با من حرف میزنه کیه!!

که کارولینو جلوم دیدم.

با دیدنش تمام اتفاقایی که دیروز برام افتاده بودو یادم اومد.

ساتسو...خون...جمجمه... چاه عمیق...

به به! به به!

به سختی از جام بلند شدم:

-ساعت چنده؟

آوای خیس
@avayekhis

احساس میکردم سر و گردن و کمر و پاهام درد میکنه!!! آخه شب تا صبح رو زمین خوابیده بودم!

کارولین-سه و سی دقیقه ی ظهر!

دیشب ساعت هشت صبح خوابیده بودیم!

«یعنی هلاک جمله بندیتم! دیشب ساعت هشت صبح؟؟؟»

«همینه که هست!!!»

«بهتره بگی:دیشب تا صبح بیدار بودیم و ساعت هشت صبح خوابیدیم»

«باشه اصلا هرچی تو بگی! خوبـــه؟»

«عالیـــه!»

پتوی کارولینو تا کردم و دادم دستش. اونم پتوشو گذاشت تو کیفش.

بعد، رفتم که ببینم بقیه ی بچه ها کجان.

عرفان صاف وایساده بود و تکیه داده بود به یه درخت!!!

دمی هم نشسته بود رو زمین.

دقیقا به همون درختی که عرفان بهش تکیه داده بود، دمی هم تکیه داده بود.

آوای خیس
@avayekhis

دمی داشت روی زمین نقاشی میکشید. نقاشی یه بدن زخمیِ بدون سر!!!

کاش یه کم از روحیه ی نه چندان لطیف دمی به کارولین میرسید!!!

اونوقت شایط تحملش راحت تر میشد!!

الکس هم نشسته بود روی چمنا و داشت چایی میخورد.

و علی و آیدین و جک، داشتن همدیگه رو میزدن!!!

چقد این سه تا باهم جور شدن! ایول!

کارولین هم هندزفری تو گوشش بود و داشت آهنگ گوش میداد.

نشستم رو زمین. گوشیمو از تو جیبم درآوردم که برم ولگردی در فضای مجازی!!!

ولی متاسفانه اون جنگل نت نداشت!

«نه میخوای جنگل ممنوعه نت هم داشته باشه!!»

تصمیم گرفتم آهنگ گوش بدم ولي از اونجايي که ممکن بود شارژم تموم بشه و توي اون جنگل، احتمال اين که شارژر گير بيارم از اين که نت گير بيارم کمتر بود(!!) کلا گوشی رو بیخیال شدم و رفتم پیش اون سه تامنگولی که داشتن همدیگه رو میزدن!

من-چه تونه شما سه تا؟ چرا همدیگه رو میزنید؟

علی-راست میگیا... اصلا ما سه تا واسه چی همدیگه رو میزنیم؟

آیدین-یادم نمیاد! آخه دوسه ساعتی میشه که داریم همدیگه رو میزنیم!

جک-فک کنم دعوامون شده بود! یادم نمیاد سر چی؟!

آیدین-آهاا...سر اینکه تو تمام ساندویچ علی رو خوردی!

علی-خب ما دلیل کتک کاریمون اینه... تو این وسط چرا ما رو میزنی؟

آوای خیس
@avayekhis

آیدین کله شو خاروند:

-نمیـــدونم!

هر چارتامون زدیم زیر خنده.

من-واقعا که! یکی از یکی خل ترین شما سه تا!!!

آیدین-مگه شک داشتی؟

چن ثانیه سکوت شد و بعد یهو هرچارتامون خندیدیم.

جک-خیله خب. به دستور شخص شخیص بنده راه بیفتین بریم جنگل گردی!!!

اوایل از جک بدم میومد ولی الان دیگه حس خاصی بهش نداشتم. خنثی بودم.

بقیه وسایلشونو جمع کردن و همه مون به دنبال جک، به طرف وسط جنگل رفتیم.

همه چیز خوب بود، و هیچکس فکرشم نمیکرد که ماجرای اصلی تازه داره شروع میشه...!

فصل سیزدهم

ساعت شیش بعد از ظهر بود و ما هنوزم داشتیم راه میرفتیم.

علی-میگم بچه ها...

ما-هـــــان!؟

-به نظرتون معیار هاول هافمن برای انتخاب اون هشتا بچه یی که فدای دیاکو بکنه چیه؟

من-به نظر من معیارش اول از همه، شلوغ و شرور بودن بچه هاست. واسه همین میخواست از پایه ی ما، من و مارکوس رو بفرسته!

آوای خیس
@avayekhis

آیدین-درسته. هافمن کسایی که دوست داشته سر به نیست بشنو فرستاده!!! دلیل اومدن تو که مشخصه. بخاطر رفتارای آرتمیسیت با معلماست! منم که به زور اومدم! دلیل اومدن مارکوس هم رفتارای بدش بود!!!...جک هم بخاطر قلدر بازیاش اومده

جک-قلدر عمه ته!

-فعلا که عمه م داره تو خونه ش چایی داغ میخوره و تو اینجایی!...خب داشتم میگفتم! الکس هم احتمالا سر کلاس خیلی چرت میزده معلما از دستش شاکی بودن...دمی هم زیادی ترسناکه ممکنه بچه های کلاس شب خواب بد ببینن!!!...اما در مورد دلیل اومدن بقیه به اینجا ایده یی ندارم!

عرفان نیشخندی زد:

-من میدونم چرا اینجام!

همه مون برگشتیم با تعجب بهش نگا کردیم.

عرفان-شاید یه روزی دلیلشو بهتون گفتم!

لباش خونی بود! و این باعث میشد حسابی ترسناک بشه!!!

کارولین-چرا بعدا؟

عرفان چیزی نگفت.

من-پس عرفان هم اومدنش دلیل داره. یکی از مجهولا کم شد! حالا باید ببینیم کارولین و علی واسه چی اینجان!

کارولین آروم گفت:

-من میدونم چرا اینجام!

من-عِـــــــه چرا؟

-خب...من... راستش... همیشه همه ی معلما و دانش آموزا مسخره م میکردن. میگفتن تو خیلی لوس و دست و پا چلفتی هستی. فکر میکنم دلیل اومدنم همین باشه!

آوای خیس
@avayekhis

جک-اوهوم! احتمالش هست!

کارولین دستاشو جلوی چشاش گرفت تا از ریختن اشکاش جلوگیری کنه.

خب مثل اینکه لازمه خودم وارد عمل بشم!!

با مهربونی گفتم:

-لازم نیست ناراحت باشی کارولین جان! مهم اینه که تو خیلی کمکمون کردی! دیشب که سردم بود بهم پتو دادی، اون موقع که بچه ها حوصلشون سر رفته بود بهشون منچ دادی!!!

-اما اونا فقط وسایلم بود نه خودم! من به هیچ دردی نمیخورم!

عرفان-این حرفو نزن همه ی ما برای هدف خاصی آفریده شدیم پس هرکدوممون به یه درد خاصی میخوریم. به نظرم به جای غصه خوردن بهتره بفهمی واسه چی آفریده شدی. چه کار ناتمومی تو این دنیا داری که باید تمومش کنی؟

واااو! چه حرفای سنگینی!

جک-به افتخار آقا عرفـــــان!

و شروع کرد به دست زدن. علی هم که همیشه همه جوره پایه بود، دست زد!!!

علی-خب الان دلیل اومدن من به اینجا تنها چیزیه که هیچکس نمیدونه!

آیدین-شاید سر کلاس خیلی سر و صدا میکردی

-نه بابا!

-شاید مشقاتو نمینوشتی

-نه خیـــر خیلی هم مرتب و منظم بودم!

من-شاید هاول از قیافت بدش میومده!!!

-میدونستی خیلی رو اعصابمی؟

-اختیار داری!

آوای خیس
@avayekhis

عرفان-شایدم یه چیزی میدونی که نباید بدونی... یه چیزی فهمیدی که نباید میفهمیدی...

علی-نه بابا! من از این مرموز بازیا بلد نیستم!

یهو دمی گفت:

-تو...به اینجا اومدی...چون...تو...

همه مون به دهن دمی خیره شدیم که ببینیم چی میگه...

-نـــــــــه!!!

این صدای جک بود!

نگاها به طرف جک برگشت.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.

جک یه قدم برداشت...

زیر پاش خالی شد...

و بعد، توی گودالی که زیرپاش بود افتاد!!!

وقتی داشت میوفتاد فریاد زد:

-نـــــــــه...

انگار ریتم همه ی دنیا کند شد.

همه مون تلاش کردیم که خودمونو به جک برسونیم.

ولی دیر رسیدیم. جک افتاده بود تو گودال.

و با لحن بی رمقی گفت:

-من...نمیخوام بمیرم...

آوای خیس
@avayekhis

خم شدم و نگاهش کردم.ته گودال پر از نیزه های تیز بود. نیزه هایی که توی بدن جک فرو رفته بودن و دست و پاهاش بهشون گیر کرده بود. بدن جک به طرز دردناکی زخمی بود. و جک که همیشه آدم مغرور و قلدری بود، حالا تو اون وضعیت وسط گودال افتاده بود و حتی نمیتونست تکون بخوره!!!

میگن گهی زین به پشت و گهی پشت به زین... نمیدونم به این لحظه ربطی داره یا نه! ولی در هر صورت ضرب المثل قشنگیه!!!

جک که صداش بی حال تر از قبل بود گفت:

-یه کاری بکنین. منو بیارین...بیرون!

کارولین-راست میگه!جک یه خوناشامه و با زخمی شدن نمیمیره!

عرفان-جنس اون نیزه ها از نقره ست!

آیدین بهش توپید:

-تو از کجا میدونی؟

عرفان شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-میتونی خودت امتحان کنی! دستتو فرو کن توش! وقتی مُردی به حرف من میرسی!

آیدین با خشم به عرفان نگا کرد و رفت سمت گودال.

-جک!حرفای این روانیو جدی نگیریا! خودم میارمت بیرون!

...نقره... تنها چیزی که میتونه خوناشام ها رو بکشه...!

جک هیچ عکس العملی نشون نداد.

...سمی توی نقره وجود داره که برای انسان ها مضر نیست اما برای خوناشاما مضره!

آیدین بلند تر گفت:

-جـــــــــک!

آوای خیس
@avayekhis

...اون سم توی بدن خوناشام پخش میشه و بعد از مدت کوتاهی تمام بدنش پر از اون سم میشه...

آیدین داد زد:

-جک! جک! چشاتو وا کن! جـــــــککککک!

...مدتی که خوناشام بعد از مسمومیت با نقره زنده میمونه بستگی به مقاومت بدن خوناشام داره و بین ۳تا۱۰دقیقه متغیره... اما به هر حال پایانش مرگه! اینا رو تو زیست شناسی سال اول خوندیم!

کارولین با بغض گفت:

-جک بیدار شو! جکککک!

عرفان-اون مرده. اون مسموم شده! جک...مُرده!

الکس-کاش میشد حقیقتو عوض کرد!

دمی-ولی نمیشه! هیچوقت نمیشه اتفاقی که افتاده رو عوض کرد!

نمیدونستم چرا از مرگ جک ناراحت بودم. من که با جک رابطه یی نداشتم!!!

اینکه آیدین تو لاک خودش بود و سرش پایین بودو میتونستم درک کنم. جک وآیدین تو همین دو روز خیلی باهم رفیق شده بودن.

بغض کارولین رو هم میتونستم درک کنم. اون دختر خیلی دل نازکی بود!

ولی ناراحتی خودمو نمیتونستم درک کنم!!!

من دیگه چرا ناراحت بودم؟!

علی-بچه ها... بیش از یه ساعته که اینجا وایسادیم. نمیخواید بریم؟

دمی-روح جک هم دوست نداره شماها اینجا بمونید! اونم دلش میخواد که بقیه تون زنده بمونید و بتونید بعدا انتقامشو بگیرید!

* * * * * *

آوای خیس
@avayekhis

ساعت حدود ده شب بود.

از ساعت شیش تا حالا- یعنی چهار ساعت- یه سکوت مرگبار بینمون بود که داشت حوصلمو سر میبرد و اعصابمو خورد میکرد.

بالاخره گفتم:

-اَههه شماها چرا مثه این مادرمُرده ها سکوت کردین؟

آیدین-راست میگه دیگه! اگه بخوایم واسه مردن هرکسی اینجوری سکوت کنیم که از حالا باید بهتون بگم دیگه حالا حالا ها نیازی به دهنامون نداریم!

علی-خو حسش نی چیزی بگیم! چی بگیـــــم؟

کارولین-به نظرم امشبه رو بخوابیم... فردا صبح حال همه مون بهتر میشه.

الکس نگاهی به ساعت مچیش انداخت:

-معلوم هست چی میگی؟ ساعت تازه دهه! خیر سرت خوناشامیا! مگه الان وقت خوابه؟!!!

دیدم الانه که کارولین بزنه زیر گریه!!!

گفتم:

-الکس نخورش!

علی و آیدین زدن زیر خنده! من که نمیدونم از چی خنده شون گرفت!؟

«ولشون کن بابا! اونام یه چیزایین خل و چل تر از تو!»

آیدین-اگه نمیخواین بخوابین عیب نداره. ولی به نظرم یه کم اینجا بمونیم. همه مون به استراحت احتیاج داریم!

آوای خیس
@avayekhis

اون قسمت از جنگل پر از سنگ بود.

یه تعداد سنگ که آدم میتونست روشون بشینه! انگار اونجا رو واسه ما تدارک دیده بودن!!!

همه مون روی سنگا نشستیم.

نمیدونستم چرا ولی اصلا از اینکه یه عده آدم نشسته بودن پشت دوربین و داشتن ما رو نگا میکردن ناراحت نبودم. شاید خوشحال هم بودم!!!

یه جورایی به نظرم باحال بود!

* * * * * *

آیدین-میگم بچه ها... کی پایه ست جرعت-حقیقت بازی کنیم؟

علی-چه دل خجسته یی داریا!!!

-باور کن دست خودم نیست!!!

من گفتم:

-من که پایه م

خب... چی بهتر از یه جرعت-حقیقت حسابی اونم وسط یه جنگل سرد و گنده و ترسناک و پر از... اسمش چی بود؟ سا...ساس...اها...ساتسو!!!

عرفان-منم پایه م

علی-حالا که خواهش میکنین... منم میام!!!

ظرف چند دقیقه اون جوع ساکت و مرگ آور تبدیل به یه جوع دیگه شد!!!

همه مون دور هم جمع شدیم و نشستیم.

دمی-من که نمیام!

و نشست یه گوشه و اسکلت کوچولوی جاسوییچیشو در آورد و مشغول دیدنش شد!!!

آوای خیس
@avayekhis

نمیدونم اون اسکلت چه چیز دیدنی یی داره؟!

کاش دمی شرکت میکرد... اونوخت میتونستم ازش بپرسم قضیه ی اون اسکلت چیه. البته اگه حقیقت انتخاب میکرد!!!

با این حال بازم خوب بود!! چون عرفان شرکت کرده بود.

اگه بطری بین من و عرفان قرار میگرفت، اگه اون حقیقت رو انتخاب میکرد ازش میپرسیدم چرا اومده به این مسابقه و اگه جرعت رو، میگفتم کلاه کاپشنشو از صورتش برداره!!!

کارولین از تو کیفش یه بطری آب معدنی آورد که توش پر از خون بود!!!

من-دیگه راست راستی باورم شد تو کل زندگیتو با خودت آوردی!!!

کارولین خندید و بطری رو گذاشت وسط.

فصل چهاردهم

الکس-خب کی بطری رو میچرخونه؟

من-خب معلومه، من!

علی-خفه بابا! من میچرخونم!

آمپرم زد بالا. رفتم سمتش و با یه حرکت، یقه شو گرفتم و صورتمو بردم نزدیک صورتش:

-لطفا مواظب باش با من چه جوری حرف میزنی! چون در غیر این صورت نمیتونم بهت قول بدم که باهات خوب رفتار کنم!

علی با تعجب داشت بهم نگاه میکرد.

یقه شو ول کردم و ازش فاصله گرفتم.

آوای خیس
@avayekhis

آیدین-خیلی وقت بود از این کارا نکرده بودی. دلم واسه رفتارای آرتمیسیت تنگ شده بود!

کارولین-خب اگه کسی نمیخواد منو کتک بزنه من بطری رو بچرخونم!

و با یه حرکت بطری رو چرخوند.

سرش سمت من و تهش سمت الکس!!!

من-جرعت یا حقیقت؟

الکس کمی فکر کرد و گفت:

-جرعـــــــــت!

لبخند شیطانی یی زدم:

-همین الان میری کوله پشتی کارولینو خالی میکنی روی زمین.

کارولین-عِـــــــــه من چه گناهی کردمم؟

خندیدم:

-گناه رو الکس کرد که جرعت انتخاب کرد!!!

الکس رفت سمت کوله ی کارولین و با یه حرکت محتویاتشو پخش کرد کف زمین!!

انواع و اقسام وسیله بود که از تو کوله ریخت رو زمین!!!

شارژر...باند...قمقمه...کیف پول!!!...منچ...شطرنج...چسب
زخم...دفتر...مداد...لباس...وهزاران چیز دیگه!

کارولین با حرص بهم گفت:

-خودت همه شو میچپونی تو کیفـــــــم!

-باووووشه!

رفتم سمت وسایل و ظرف سی ثانیه همه شو چپوندم تو کوله ش!!!

آوای خیس
@avayekhis

من استعداد زیادی در زمینه ی چپوندن وسایل تو جای کم دارم!! علتش هم اینه که تو خونه ی ناپدریم فقط یه قفسه ی کوچیک توی کمد مال من بود و منم کم کم یاد گرفتم چه جوری وسایلمو بچپونم.

میگن"محدودیت باعث پرورش استعدادها میشه" راست میگـــــــنا!!!

کارولین-باااورم نمیشه! چه طور تونستی اینجوری جاشون بدی؟

لبخندی زدم:

-به من میگن آرتمیـــــــس!

الکس-خوب شد گفتی! باور کن تا چن دقیقه پیش فکر میکردم بهت میگن صغري!

جوابی بهش ندادم.

الکس-ایندفعه من بطریو میچرخونم!

و بطریو چرخوند. سرش به سمت آیدین بود و تهش به سمت علی.

اوه اوه!!! علی بدبخت شد رفت!!!

آیدین با یه لبخند شیطانی پررنگ روی صورتش گفت:

-جرعـــــت یا حقیقـــــــت؟

علی-اگه بگم حقیقت لابد یه چیز خیلی شرم آور ازم میپرسی که آبروم بره!!! پس جرعت!!!

آیدین لبخند خبیثی زد:

-انتخاب خوبیه!

علی-آیدیـــــن اگه جرعتت از اون جرعتا باشه خودم خفه ت میکنم!

-نه بابا! خیلیم کار آسونیه! باید بری جلوی تک تک بچه ها و هرکدوم یه سیلی بزنن تو صورتت!

آوای خیس
@avayekhis

رنگ علی پرید:

-هـــــــان؟

-از بغل دستیت شروع میشه!

بغل دستی علی، الکس بود.

الکس دستشو برد عقب و شاااااارق...کوبوند تو صورت علی!

علی تقریبا داد زد:

-درد بی درمون بگیری آیدیـــــــــــن!

همه مون داشتیم میخندیدیم.

علی رفت سراغ نفر بعدی.

نفر بعدی کارولین بود. در حالی که گونه هاش از خجالت سرخ شده بود گفت:

-شرمنده...

و اونم یدونه محکم زد تو صورت علی!!!

علی در حالی که سمت چپ صورتشو که بخاطر زحمات الکس و کارولین قرمز شده بود نگه داشته بود، نفسی با حرص کشید و رفت سمت عرفان.

عرفان هم یدونه زد تو صورت علی که رسما افتاد زمین!!!

علی با صدایی پر از درد داد زد:

-آیـــــــــدیـــــــــن میـــکـــــــشـــــــمـــــــت!

و ما در حالی که داشتیم از خنده روده بر میشدیم فقط نگاش کردیم!!!

نفر بعد من بودم!

علی سرشو آورد پایین و گفت:

آوای خیس
@avayekhis

-باور کن غلط کردم گفتم خفه شو!!!! اگه تو هم محکم بزنی شک نکن بیهوش میشم!

نیشخند زدم:

-حواسم هست!

و بعد... شـــاتـــاراقـــــــقق!!!

محکمترین ضربه یی که تونستم رو زدم!

علی در حالی که از گوشه ی لبش خون میومد رفت سمت آیدین و با یه حرکت پرید رو سر آیدین!!!

-میکشمت... بیشووعوووور... آشغاااال... میکشمتتتتتت

و آیدین از شدت خنده نمیتونست هیچ حرکتی بکنه و داشت کتک میخورد!

یهو کارولین جیغ زد:

-اونجا رو!

علی زود پاشد وایساد:

-کجا رو؟

کارولین-یه...یه زن اونجا وسط درختا بود...یه زن با پیرهن بلند و سیاه... اونجا بود...

و با انگشتش درختای انبوهی که سمت چپش بودنو نشون داد.

الکس-تَوَهُّم توهم توهمت مبارک!

کارولین-باور کنین راست میگم!

من-ولی ما هیچی ندیدیم!

کارولین-چون همه ی حواستون به اون دوتا(علی و آیدینو نشون داد) بود!

عرفان-عیبی نداره! شاید اونم یه روحه که اومده سیزده به در!

* * * * * *

آوای خیس
@avayekhis

-رودخونههههه رودخونههههه بچه هاااا یه رودخونه اینجـــــــــــااااست!

دستامو روی سرم گذاشتم و سعی کردم بی توجه به جیغ جیغای کارولین به خوابم ادامه بدم!

دختره ی رودخونه ندیده ی بدبخـــت!

صدای الکس رو شنیدم که گفت:

-هوووی عوضی آب نریز تمام لباسامو خیس کردی!

و صدای علی:

-چرا روی من که انقد عوضیم آب نمیریزی!؟

صدای شلپ شلپ آب و بعد، صدای دعوا و خنده ی الکس و علی اومد.

اینا چقد سر و صدا میکنن! نمیفهمن من خوابم؟

خب مثل اینکه نمیشه خوابید!!!

از جام بلند شدم و نشستم. شالم افتاده بود دور گردنم و موهام مثل این آمازونیا پخش شده بود دور سرم!!!

با دستام، موهامو صاف و صوف کردم و با کش، موهامو بستم.

کارولین داشت مثل بچه های۷-۸ساله توی رودخونه جست و خیز میکرد. من واقعا باورم نمیشه این بچه پونزده سالش باشه!!!

الکس و علی هم در حالی که داشتن تو رودخونه همدیگه رو خیس میکردن، میخندیدن.

عرفان کاملا بی حرکت به یه درخت تکیه داده بود. و دمی هم تازه بیدار شده بود و درحالیکه روی زمین نشسته بود، چشماشو میمالید.

آیدین هم خودشو مچاله کرده بود و خوابیده بود. صورتش یه جوری بود که انگار داره خوابای خیلی خوشی میبینه!!!

با لبخند به دمی گفتم:

آوای خیس
@avayekhis

-صبح بخیـــــــــر

خیلی خشک گفت:

-صبح توم بخیر آرتمیس.

اَههه! انقد بدم میاد از این آدمایی که اینجوری خشک جواب میدن!

پتومو تاکردم و گذاشتم کنار کوله ی کارولین.

علی اومد سمتم و گفت:

-سلاااام

من-سلام

علی یه راست رفت سمت آیدین و با بلندترین صدایی که میشد، داد زد:

-پـــــــاشو ببیـــــــــنم!

لابد توقع داشت آیدین با وحشت از جا بپره و چارصدتا فحش بارش کنه ولی من با تجربه یی که روزی که میخواستیم همگی بریم اونجا کسب کرده بودم، میدونستم که همچین اتفاقی نمیوفته!!

آیدین بدون اینکه از دادِ علی بترسه چشاشو وا کرد و با صدای خوابالود گفت:

-چیه؟

علی با تعجب گفت:

-تو از قبل بیدار بودی؟

آیدین خمیازه کشید:

-قیافم شبیه کساییه که از قبل بیدار بودن؟

-پس چرا با داد من بهت شوک وارد نشـــد؟

-من کلا شوک بهم وارد نمیشه!

آوای خیس
@avayekhis

-خوش بحالت! من وقتایی که مامانم صبح اینجوری بیدارم میکرد تا چن ساعت تمام تنم میلرزید!

و گفت:

-راستـــی بیدارت کردم که بگم یه رودخونه اینجاست!

-به سلامتی!

-یعنی دلت آب تنی نمیخواد؟

-دل من الان فقط خواب میخواد!

-خـــاااااعک!

و رفت!!!

آیدین از جاش پاشد و کاپشنشو که دیشب نقش تشک رو براش ایفا کرده بود، تا کرد و گذاشت تو کوله ش.

آیدین-عِه سلام آرتمیس!

-سلام خوبی؟

-خوبـــم! تو چی؟

-زنده م!

پاشدیم و رفتیم سمت رودخونه، پیش بچه ها.

علی و الکس با دیدن ما شروع کردن به آب ریختن رومون!!!

ما هم در جواب، بهشون آب پاشیدیم.

رودخونه هه از نزدیک، خیلی قشنگ بود.

آبش خیلی زلال و روشن بود. دلم خواست ازش یه عکس بگیرم.

من-چه قد اینجا قشنـــگه!میخوام ازش عکس بگیرم!

آوای خیس
@avayekhis

علی-هعـــی اگه منم گوشیم نپوکیده بود الان میتونستم عکس بگیرم. من عاشق عکاسیم!

من-عیب نداره من عکس میگیرم. بعدا که رسیدیم خوابگاه و گوشی جدید خریدی برات میفرستم.

و رفتم سمت کیفم. کیف من خیلی از بچه ها دورتر بود. رفتم سمت کیف و گوشیمو درآوردم.

احساس کردم یکی پشت سَرَمه. با یه حرکت سریع به طرف پشت سرم برگشتم ولی هیشکی نبود.

گوشی رو در آوردم و خواستم صفحه شو روشن کنم. ولی هرکاری کردم روشن نشد!!!

چیز عجیبی که وجود داشت این بود که به نظرم گوشیم چند گرم سبک تر شده بود!!!

قاب گوشی رو برداشتم و درش رو باز کردم. گوشیم خیلی جون سخت بود و امکان نداشت بی دلیل یه دفعه خاموش شه و دیگه روشن نشه!

در رو باز کردم و دیدم بعـــــــله! باطری گوشیم نیســـــــــت!!!!

یعنی کی باطری گوشی منو درآورده؟

یکی از بچه ها؟

یکی میخواست باهام شوخی کنه؟ کدوم بیشعوری این کارو کرده؟!

از جام پا شدم و گوشی رو گذاشتم توی کیفم. بعد، بدو بدو رفتم پیش بچه ها.

من-بچه ها یه خبر!

کارولین-چه خبری؟

-باطری گوشیم نیست!

علی-چـــــــــی؟؟؟

-باطری گوشیم نیـــــــــست!!!

آوای خیس
@avayekhis

الکس-تسلیت!

لبخند زدم:

-البته مهم نیست.

آیدین-اصلا من عکس میگیرم. بعدا که برگشتیم و آرتمیس هم یه باطری واسه گوشیش خرید بهش میدم!

و گوشیشو از تو جیبش درآورد و عکس گرفت.

رفتم جلو و یه مشت آب پاشیدم تو صورتم.

آاااخیـــــــش چه حالی میده!

چه آب خوبیـــــــه!

فصل پانزدهم

بالاخره بچه ها رضایت دادن که رودخونه ی بی چاره رو به حال خودش رها کنیم و به راهمون ادامه بدیم!!!

به ساعت مچیم نگا کردم. ۷:۲۳

نمیتونستم تشخیص بدم چه ساعتیه. هفت صبح یا هفت شب؟

آخه اونجا بخاطر درختای انبوهش، چه روز و چه شب، نور نداشت!!!

دیشب ساعت یازده و نیم خوابیده بودیم.

لابد الانم هفت صبحه!

هعـــــی ببین ما خوناشاما داریم به کجا میریم!!!

آوای خیس
@avayekhis

وقت خواب و بیداریمون عوض شده!

رفتم پیش کارولین که هنوز داشت با ناراحتی به رودخونه نگاه میکرد. انگار دل کندن از رودخونه واسش خیلی سخت بود!

گفتم:

-الان ساعت هفت و نیم صبحه نه؟

-نه خیـــــر خانوم خوشخواب! هفت غروبه!

-غروووب؟ یعنی ما حدود بیست ساعت خوابیدیــم؟

-با اجازه تون!

* * * * * *

صدای واق واق میومد.

سگ؟ اونم تو این جنگل؟

عجیبـــه!

صدا نزدیکتر شد.

الکس-یه حسی بهم میگه این صدا با واق واق معمولی یه سگ فرق داره. ما تو خونه مون سگ داشتیم!

با دقت گوش دادم. راست میگفت.

صدای این سگا شبیه صدای زوزه ی گرگ بود! انگار یه گرگی که یه عمره فقط زوزه کشیده، حالا داره ادای سگ رو در میاره!!!

کارولین-جدی جدی سگ داشتین؟

الکس-اوهوم! خونه مون خیلی بزرگ بود. سگا ازش محافظت میکردن!

صدا خیلی نزدیک شده بود.

آوای خیس
@avayekhis

یهو دیدیم سه تا سگ جلومونن!!!

البته اینا اصلا شبیه سگ نبودن!

موجوداتی بودن با جثه ی خیـــــــلی بزرگ، به اندازه ی یه شیر یا پلنگ بالغ!!!

رنگشون سیاه بود. سیاهِ سیاه...!

چشمای بزرگ و مشکی داشتن که تو چشماشون پر از گرسنگی بود.

یه گرسنگی شدید و خطرناک!

دندوناشون سفید بود،و لای دندوناشون پر از خون بود. از دندوناشون داشت خون میچکید!!!

سرجمع چهره شون تقریبا شبیه گرگ بود، با شباهت های کمی به سگ!

سگا با دیدن ما، یه راست به سمتمون اومدن.

قدماشون آروم آروم و مغرور بود.

کارولین با بغض گفت:

-تـ...تو رو خدا یکی بگه چـ...چیکار...کنیم...؟

نمیدونستم باید چیکار کنیم. سگا داشتن نزدیکتر میشدن.

یه دفعه یه فکری به سرم زد.

من آدم...نه، خوناشام خیلی فرزی بودم و حالا وقتش بود که از فرز بودنم استفاده کنم.

کاری که میخواستم بکنم کار سخت و خطرناکی بود. احتمالش بود که سگا تیکه تیکه م کنن.

اما چاره یی نبود. بهتر بود شانسمو امتحان کنم، نه اینکه اونجا بایستم و بی هیچ تلاشی خورده بشم!

یه دفعه و بدون هیچ مقدمه یی شروع کردم به دوییدن.

آوای خیس
@avayekhis

میدونستم سگا دنبال کسی که میدوه میکنن و با این کار، حواسشون از بقیه پرت میشه!!!

داشتم میدوییدم و هرسه سگ دنبالم میدوییدن.

صداهای بچه ها رو خوبی میشنیدم.

صدای کارولینو شنیدم که جیغ زد:

-چرا این کارو کردی؟

در حال دوییدن گفتم:

-تا من سرشونو گرم میکنم شما ها سلاح پیدا کنیـــــن!

با بیشترین سرعتی که میتونستم قدم برمیداشتم. یکی از سه تا سگ تقریبا بهم رسیده بود.

باید بیشتر میدوییدم. یه کم بیشتر...

فقط در حد چند ثانیه فرصت بیشتر برای دوستام!!!

و سرانجام،وقتی فاصله ی اون سگ باهام حدود سی سانت بود، با سرعتِ آرتمیسیِ مخصوصم، از یه درخت بالا رفتم.

آخیـــــــــششششش!

نفس نفس میزدم و قلبم با تمام توانش، خودشو به سینه م میکوبید.

سگا زیر درخت وایساده بودن و واق واق میکردن.

«خو حالا یه سوال!»

«نپرس!»

آوای خیس
@avayekhis

«میپرسم تا چشمت درآد!!!

میگم...تو دقیقا از دوستات انتظار داری با این سگا چیکار کنن؟»

«چه میدونم! خودشون یه کاری بکنن دیگه!

اصلا اگه کاری نمیتونن بکنن، یه مدت دور بمونن. این سگا هم بالاخره از رو میرن دیگه! بعدش من میام پایین!»

«تو دیوونه یی!»

«میدونم! تاحالا صدبار بهم گفتـــی!»

داشتم به سگا نگاه میکردم.

نه... انگار خبری از بچه ها نیست!

شاید تصمیم گرفتن فعلا عقب نشینی کنن!

شایدم جای منو نمیدونن!

شایدم یه جای دور وایسادن و منتظرن که ببینن سگا کِی میرن تا بیان سراغم.

شایدم خیال کردن مُردم و دارن راهشونو میرن!!!

و آخرین احتمال... اونا توی یه دردسر دیگه گیر افتاده باشـــن!

وااای نه خدا نکنه!

* * * * * *

آوای خیس
@avayekhis

نیم ساعت بود که اونجا نشسته بودم و کسی سراغم نیومده بود. سگا هم زیر درخت وایساده بودن و هر ازچند گاهی، چنتا واق میزدن!

میگما... چه پرروهایین این سگا! همچین اون پایین وایسادن انگار من ارث باباشونو خوردم!

اون بالا هوا خیلی سرد بود و داشتم از سرمای دلپذیر جنگل، لذت میبردم.

کسی نیومد سراغم، به درک!!!

خودم فردا میرم پیداشون میکنم!

یه دفعه از پشت یکی از درختا،آیدین با یه حرکت سریع بیرون اومد. توی هر دستش یه دونه چوب گنده بود!

با مسخره بازی همیشگیش گفت:

-آیـــــــدین پروداکشن با افتخاررر تقدیم میکند!

سگا یه دفعه رفتن طرفش.

با وحشت گفتم:

-آیدین!!!

خندید:

-نترس بادمجون بم آفت نداره!

و با همون دوتا چوب شروع کرد به زدن سگا!!!

چه قد هم حرفه یی بود!!!

اگه یه رشته ی ورزشی به اسم"سگِ گُنده با چوب زنی"داشتیم، من مطمئن بودم آیدین از با استعدادترین ورزشکاران در این رشته ست!!!

کلی سگا رو زد. هر از گاهی سگا یه قدم میرفتن جلو و اونم یه قدم میرفت عقب!

آوای خیس
@avayekhis

تا اینکه به خودش اومد و دید اییی دل غاافل!!!

سگا جلوشن و اونم پشتش چسبیده به یه درخت!

-علی پروداکشـــن لطفا با افتخار تقدیم کن!

ولی هیچ خبری نشد.آیدین بلندتر گفت:

-عـــلی!؟

یهو هرسه سگ با حالت تهاجمی پریدن سمتش

با وحشت گفتم:

-آیدین!!

آیدین در حالی که همچنان با چوباش سگا رو مهار میکرد داد زد:

-بی انصافا! من که گفتم تنهایی نمیتونم! بیاین کمک دیگه!

همون لحظه دمی و عرفان از پشت دوتا درخت بیرون اومدن و رفتن سمت سگا.

عرفان دست کرد تو جیبش و یه چاقوی جیبی درآورد. بعد، با چاقوش به سگا حمله کرد!!!

تو اون فاصله که عرفان داشت با چاقو یه سگو میکشت،دمی با لگد سگای دیگه رو مهار میکرد!!!

و ظرف دو دقیقه-شایدم کمتر-این دونفر هر سه سگ رو کشتن!!!

آیدین-مرســـــی که جون منو نجات دادیـــــن

عرفان-خواهش میکنم!

دمی هم زیرلب یه چیزی گفت. احتمالا خواهش میکنم بود!!!

خب...حالا وقتشه از بالای درخت بیام پایین!

آروم آروم خودمو از لای شاخه ها رد کردم و با یه جست، خودمو به زمین رسوندم.

آوای خیس
@avayekhis

با لبخند به عرفان و دمی گفتم:

-ممنون!

و رفتم پیش آیدین و سرش داد زدم:

-کاری که تو کردی دیوونگی محض بود!

نیشش باز شد!!!

با حرص گفتم:

-اگه عرفان و دمی نیومده بودن حتما سگخور میشدی!!!

-آخه قرار نبود فقط من باشم که! من و علی و کارولین اومده بودیم نجاتت بدیم!!!

-پس...اون دوتا کجان؟

صدای کارولین رو شنیدم. در حالی که نفس نفس میزد و سر و صورتش پر از عرق بود گفت:

-من...اینجام...اما...علی...

و ساکت موند.

آیدین-علی کو؟ کجـــــــاست؟

-علی...دیگه نفس نمیکشه!

فصل شانزدهم

آوای خیس
@avayekhis

با بیشترین سرعتی که میتونستیم،خودمونو به جایی که کارولین میگفت علی اونجاست رسوندیم. زیاد دور نبود.

الکس، کنار علی وایساده بود.

من-چه اتفاقی واسه علی افتاده؟؟؟

آیدین رفت کنار جسد و دستای سردشو گرفت.

یه چاقو از جنس نقره از توی بازوی علی بیرون کشید.

کارولین-ما...اینجا در حالت آماده باش بودیم...که یهو علی داد زد:با من کاری نداشته باش! و شروع کرد به مشت و لگد زدن به کسی که نمیدیدمش!!فک کنم ساتسو بود...از ترسم رفتم الکس رو صدا کردم. وقتی من و الکس رسیدیم، علی داشت میمرد!

الکس آروم گفت:

-وقتی داشت میمرد بهمون گفت:به آیدین بگین خاک بر سرت با اون نقشه های چپ اندر قیچیت!!!

آیدین خنده ی خیلی تلخی کرد و بی هیچ حرفی زل زد به جسم علی.

ما هم رفتیم و با فاصله ی چند متر از جسد علی نشستیم.

دمی اسکلت جاکلیدی رو از تو آستینش درآورد و زل زد بهش!!

الکس هم تکیه زد به یه درخت و خوابید!!!

عرفان بازم بی حرکت به یه درخت تکیه زده بود.

و کارولین مشغول خوندن رمان "بلندی های بادگیر" بود اونم با چه لذتی!!!

چه چیزایی میخونه این بچه!

من ترسناک ترین کتابای جهانو میخونم و تازه کلی حرص میخورم که "پس چرا این رمانه ترسناک نیست؟؟؟" اونوخت کارولین کلاسیک های مشهور جهانو میخونه اونم با لذت!

آوای خیس
@avayekhis

تفاوت تا چـــــــه حد؟!

حوصلم شدیـــــــدا سر رفته بود.

کاش گوشیم باطری داشت! اونوخت دیگه حوصلم سر نمیرفت!!

نگاهم به آیدین افتاد که هنوز بغل جنازه نشسته بود و هیچ حرکتی نمیکرد!

میگن:هرچه بگندد نمکش میزنند، وای ز روزی که بگندد نمک!

این مصداق بارز آیدینه!

هرکی غمبرک میزنه آیدین از غم درش میاره،ولی وای از روزی که آیدین غمبرک بزنه!!!

البته من که هنوز نمردم!

رفتم پیشش و آروم گفتم:

-آیدین...

هیچ عکس العملی نشون نداد.

دلم واسش سوخت. اون از جک اینم از علی! با یه فاصله ی کم هردوتاشون تنهاش گذاشتن. بهش حق میدادم که ناراحت باشه!

دستمو گذاشتم رو شونه ش و با مهربونی یی که از من بعید بود گفتم:

-آیدین جونم...

یهو با یه حرکت سریـــــع، سرشو بلند کرد و زل زد تو چشام!

-تاحالا انقد مهربون صدام نزده بودی!

-از این به بعد هم نخواهم زد! این یه پدیده ی نادره که هر صد سال یه بار اتفاق میوفته!

فقط خندید.

من-پاشو بیا بین بچه ها! چرا اینجا غمبرک زدی؟

آوای خیس
@avayekhis

-منم یه موجود زنده م! قلب دارم! احساسات دارم!

با تعجب گفتم:

-راست میـــــــگی؟؟!

بازم فقط لبخند زد.

گفتم:

-ولی تو یه خوناشام معمولی نیستی! توآیدینی!

نیشش باز شد:

-یعنی چون اسمم آیدینه حق ندارم ناراحت باشم؟ خب از همین الان اعلام میکنم من اسمم اصغره!!!

خندیدم:

-منظورم دقیقا همین بود!تو کسی هستی که حتی وقتی خیلی ناراحتی دلقک بازی در میاری!

-دلقک عمه ته!

-به هرحال لطفا ناراحت نباش! چون اصلا بهت نمیاد!

یعنی خاااک بر سرم!

این چه طرز دلداری دادنه؟!

از جام بلند شدم و گفتم:

-من میرم پیش بچه ها. توم اگه خواستی بیا!

-باشه. الان میام.

و بعدش گفت:

-آرتمیس...

آوای خیس
@avayekhis

برگشتم سمتش:

-چیه؟

-مرسی که هستی! مرسی که تنهام نذاشتی!

خیلی دلم میخواست برم جلو و با یه حرکت بغلش کنم و انقد فشارش بدم که ستون فقراتش نابودشه(میدونم که اصلا محبت کردن بلد نیستم!!!) ولی فقط یه لبخند زدم و گفتم:

-خواهش میشه دهقان فداکار!

-راستی حالا که من دهقان فداکارم تو هم پطروس فداکاری! با کار امشبت اینو به همه مون ثابت کردی! به زودی از اسم جدیدت رونمایی میکنم!

-غلط میکنی!

* * * * * *

چشمامو بستم و روی پتوی کارولین دراز کشیدم.

ساعت هفت صبح بود و من باید میخوابیدم.

ولی خوابم نمیبرد.

از جام بلند شدم و نگاهی به دور و بریام انداختام.

عرفان، نشسته خوابیده بود. و بازم به یه درخت تکیه داده بود. وسوسه شدم برم کلاهشو از رو صورتش بزنم کنار ولی از عواقبش ترسیدم!!!

یعنی نترسیدم...آرتمیس از هیچی نمیترسه!

بیشتر به این دلیل که حوصله ی دعوا نداشتم این کارو نکردم!!!

دمی هم در حالی که اسکلت جاکلیدیش توی دستاش بود به خواب رفته بود.

کارولین یه جوری خوابیده بود انگار وسط بهشت خوابیده!!!

آوای خیس
@avayekhis

راحت و آسوده، طاق باز دراز کشیده بود و لبخندی روی لباش بود.

غلط نکنم داشت خواب بلندی های بادگیرو میدید!!!

آیدین هم مثه بچه ی آدم پتوشو انداخته بود رو خودش و خوابیده بود!

الکس هم یه ژستی گرفته بود که حدس زدم داره خواب میبینه مانکنه!!!

خیلی دوس داشتم برم دوتا بزنم تو سرش که از اون خواب بیدار بشه!!!

وقتی آنالیز کردن بچه ها توی خواب تموم شد(!!!)، دست کردم تو کیفم و قمقمه مو درآوردم. چند قلپ خون خوردم و قمقمه رو برگردوندم تو کیفم.

روی زمین نشستم و به اون جنگل و اتفاقاش فکر کردم.

به جک...به علی...

به همین زودی دو نفر مُردن!!!

و هنوزم معلوم نبود کی میمیره و کی زنده میمونه!

اون شب پی بردم دهقان فداکار بودن چه حالی میده!

اینکه یه نفرو که از غصه رفته تو لاک خودش، بیاری بیرون چه کار باحالیه!

و اینکه مرگ چقد نزدیکه...!

همیشه فکر میکردم مرگ از خوناشاما دور و به انسان ها نزدیکه.

حالا میفهمیدم مرگ هست... همه جا هست...

به همه مون نزدیکه...

کافیه یه لحظه قلبت نزنه...همین!

فاصله ی مرگ و زندگی یه تپشه!!!

داشتم به همین چیزا فکر میکردم که دیدم یه نفر بالای سرم وایساده.

آوای خیس
@avayekhis

یه زن قدبلند بالا سرم وایساده بود. یه ردای سیاه داشت که کلاهش روی سرش بود و تمام بدنشو پوشونده بود.و فقط دستای سفید و استخونیش از تمام بدنش پیدا بود، بعضافه ی موهای بلند و سیاهش که از دو طرف کلاه، بیرون ریخته بود. سرش پایین بود و صورتش دیده نمیشد.

توی دست چپش یه داس خیلی بزرگ بود.

بهش نگا کردم. منکر اینکه ترسیده بودم نمیشم. اتفاقا خیلی هم ترسیده بودم!

ولی نباید نشون بدم ترسیدم.

با صدایی که اصلا نمیلرزید گفتم:

-بلـــه؟

چیزی نگفت.حتی تکون هم نخورد. خب شاید کاری باهام نداره و فقط داره از اینجا رد میشه!

چند ثانیه همونجا وایساده بود و منم داشتم نگاش میکردم.

بالاخره گفت:

-میدونستی همین الان میتونم کارتو بسازم؟

عجبا!!!

این منظورش چیه؟

آروم گفتم:

-جمله ای که گفتین اصلا برای شروع یه مکالمه ی دوستانه خوب نبود!

خیلی بی ربط گفت:

-میدونی به من چی میگن؟

با خونسردی گفتم:

آوای خیس
@avayekhis

-نه نمیدونم. ممنون میشم اگه بگی!

-به من میگن "مرگ"

آخ جووووون چه اسمی!

به به چه نام زیبایی

چه سری چه دمی عجب پایی!

پر و بالت سیاه رنگ و قشنگ

نیست بالاتر از سیاهی رنگ...

اِه ببخشید یاد این شعره که کلاس دوم دبستان تو کتاب فارسیمون بود افتادم!!!

خب این چیزا رو بی خیال!

با لبخند ملیحی گفتم:

-چه اسم قشنگی!

با تعجب گفت:

-تو از من نمیترسی؟

حرفا میزنه ها!!! مـــــــــن؟

-نه بابا از چی بترسم! اتفاقا عاشق اسمت شدم!

داسش رو آورد نزدیکم و با یه حرکت، اونو فرو کرد تو شکمم!!!

از درد ناله یی کردم. ولی جیغ نزدم.

نمیخواستم بچه ها بیدار بشن و منو تو اون حالت، و انقد ضعیف ببینن!

اما دردم غیر قابل تحمل بود!

حالا خداییش واسه چی این کارو کرد؟!

آوای خیس
@avayekhis

زن سرشو بلند کرد.

حالا پوست سفیدِ سفیدش رو که حدودا دو سه درجه از پوست من روشن تر بود، چشمای سبز تیره، لبای سیاه و دندونای سفید و ترسناکشو میدیدم.

قیافش یه جور هولناکی بود. زیبا، اما هولناک!!!

با لبخند نگام کرد:

-هنرزم از من نمیترسی؟

حرصم در اومد.

یعنی فقط بخاطر اینکه ازش نترسیدم داسشو کرد تو شکمم؟!!!

با عصبانیت گفتم:

-نه. نمیترسم! اگه انقد عقده یی هستی که آرزوته کسی ازت بترسه، میتونی منو بکشی! چون من اصلا ازت نمیترسم خانوم مـــــــــــرگ!!!

با خشم نگام کرد و داسش رو از تو شیکمم کشید بیرون.

درد خیلی بدی داشت. دنیا رو تار میدیدم.

تنم داشت میلرزید.

روی پاهام افتادم ولی زود خودمو جمع و جور کردم. در حالی که نیم خیز بودم بهش زل زدم.

دیگه عصبانی نبود بلکه لبخند رو لباش بود.

شایدم من بخاطر تار دیدنم اینجوری میدیدمش!!!

آروم گفت:

-من برای دخترایی مثل تو احترام زیادی قائلم! تو خیلی مقاومی! هم مقاوم، هم مغرور، و هم زیبا! اونم نه یه زیبایی معمولی، یه زیبایی و جذابیت لطیف ولی ترسناک! تو از هر جهت شبیه منی!

آوای خیس
@avayekhis

زیر لب غریدم:

-من که وجه اشتراکی نمیبینم!

خندید:

-بخواب کوچولو! بخـــواب!

شدت درد بیشتر شد.

طوری که داشت نفسمو بند میاورد!

نکنه داسش از جنس نقره بود؟!!!

اگه اینطور بوده باشه یعنی...بای بای جنگل ممنوعه!

پس منم رفتنی شدم!!!

فصل هفدهم

(از زبان:الکس

چشامو باز کردم. سقف آبی و زیبای آسمون رو دیدم که بالای سرم گسترده شده بود و گرچه درختان انبوه جلوی اونو گرفته بودن، ولی همچنان دیده میشد.

به آرومی از جام بلند شدم.

پسری که اسمش عرفان بود به یه درخت تکیه داده و وایساده بود.

آوای خیس
@avayekhis

دختری که اسمش دمی بود هم مشغول نگاه کردن به یه جاکلیدی بود! نمیدونم اون جاکلیدی چی داره که ذهن اون دختر رو اونقدر به خودش مشغول کرده.

کارولین و آیدین هم خواب بودن. اما متوجه شدم که آرتمیس سرجاش نیست!

تو همین دو روز فهمیده بودم که دختر سرتق و یکدنده ایه و احتمال داره هرکاری ازش سر بزنه. از شخصیتش خوشم میومد.

احساس کردم خطری تحدیدش میکنه پس رفتم ببینم کجاست.

همین که به پتوش نزدیک شدم، دیدم با چن متر فاصله از پتو، روی زمین افتاده.

یه زخم عمیق توی شکمش بود که حسابی داشت ازش خون میرفت.

عجیب بود که همون اول متوجه اینکه آرتمیس اینجا افتاده نشده بودم!

دستامو بردم جلو از رو زمین بلندش کردم.

آروم گذاشتمش روی پتوش و گفتم:

-آرتمیس...آرتمیس...صدای منو میشنوی؟

چشماشو به آهستگی باز کرد و بی رمق گفت:

-من...خوبم!

نیمچه لبخندی روی لب هام نشست:

-کاملا معلومه که خوبی!

چیزی نگفت.

-چه بلایی سرت اومده؟

-چیزی...نیست.

رفتم سراغ کارولین و صداش کردم.

نیمه خواب گفت:

آوای خیس
@avayekhis

-بله؟

-توی وسایلت باند داری؟

-باند؟ چرا؟

-آرتمیس زخمی شده!

مثل فشنگ از جاش بلند شد و از توی کوله پشتیش یه تیکه باند درآورد.

هردو رفتیم بالا سر آرتمیس.

کارولین-تو برو من زخمشو تمیز میکنم بعدشم باندپیچی میکنم

-کمک نمیخوای؟

-نه خیلی ممنون. من کارمو بلدم!)

* * * * * *

آاااخ!

چه دردی داره!

ای خدا ازت نگذره "مرگ"!

این چه کاری بوددد؟

در حالی که درد میکشیدم با صدایی معمولی و خالی از درد گفتم:

-بچه ها باور کنین من هیچیم نشده! خودمم دقیقا نمیدونم چی شد که زخمی شدم. ولی چیز مهمی نیست.

آیدین-که خودتم نفهمیدی چی شد...!

-آره به جان تو!

-ما هم که گوشامون دراز و مخملی...تازه عرعر هم میکنیم!

کارولین و الکس زدن زیر خنده!

آوای خیس
@avayekhis

این الکس هم تازگیا خوش خنده شده هاااا!!!

من با عصبانیت داد زدم:

-منظورت چیه آیدیـــــن؟

لبخند زد:

-هیچی!

کارولین-درد داری آرتمیس؟

-نه بابا درد چیه!

ولی داشتم مث سگ دروغ میگفتم! درد داشتم چه دردی!!!

الکس-پس اگه میتونی راه بری، راه بیفتیم. به اندازه ی کافی اینجا توقف کردیم!

مطمئن نبودم که بتونم پابه پاشون راه برم ولی غرورم نمیذاشت بگم نمیتونم بیام!

گفتم:

-باشه بریم

و همه مون از جامون بلند شدیم.

* * * * * *

حدود چهار ساعت راه رفتیم.

طبق معمول عرفان و دمی ساکت بودن و من و آیدین و الکس و کارولین حرف میزدیم!

اولای راه وقتی قدم بر میداشتم انگار خنجر تو بدنم فرو میرفت. اما الان دیگه دردش از بین رفته بود. اگه یه آدم معمولی بود شاید تا یه هفته درد داشت ولی من میدونستم زخمم نهایتا تا پس فردا خوب میشه.

ناسلامتی خوناشاماااا!

آوای خیس
@avayekhis

«باز پُـــــــز دادی؟!!!»

بعد از چهار ساعت، یهو به یه دروازه ی آهنی رسیدیم که معلوم بود تازه بازش کردن.

کنار دروازه یه تیکه کاغذ بود که روی زمین گذاشته بودن و یه تیکه سنگ روش گذاشته بودن که باد نبره ش!

عرفان رفت جلو و کاغذو بایه حرکت درآورد.

نگاهی به پایین تابالای کاغذ انداخت و اونو داد به دمی!

دمی شروع به خوندن کرد:

«هزار آفرین شاهکارهای هاول!!!

میبینم که بیش از نصفتون زنده یید!

این مسابقه سه مرحله داره.

مرحله ی اول:متوسط

مرحله ی دوم:سخت

مرحله ی سوم:بسیارآسان!

شما مرحله ی اولو تموم کردید و حالا وارد مرحله ی سخت شدید!

مواظب خودتون باشید. از اینجا به بعد، رحمی در کار نیست!!»

بعد از تموم شدن متن، سکوت خاصی همه مونو فراگرفت.

یهو آیدین گفت:

آوای خیس
@avayekhis

-من یاد بازی های کامپیوتری افتادم! مرحله های سخت و آسون و متوسط! اینا ما رو با کاراکترهای بازی اشتباه گرفتن؟

الکس-من چند وقت پیش یه فیلم خارجی دیدم...اسمشو یادم نمیاد ولی یه عده رو فرستاده بودن تو یه جنگل. آخرشم فقط باید یه نفر زنده میموند و اونوقت اون برنده میشد! احتمالا دیاکو اون فیلمه رو دیده!!!

من-آره منم اون فیلمو دیدم! ولی فکر نکنم دیاکو از روی اون مسابقه شو طراحی کرده باشه! چون این قرارداد خیلی وقته که هست ولی اون فیلم نهایتا مال پنج سال پیشه!!!

الکس-نمیدونم والا! حرفت منطقیه! ولی در هر صورت به نظرم دیاکو یا بازی کامپیوتری زیاد میکرده یا خیلی فیلم میدیده!!!

یهو کارولین آروم گفت:

-نمیفهمم ما چرا وقتی میخوایم انتقام بگیریم بی رحم میشیم...نمیفهمیم داریم چیکار میکنیم!... چرا دیاکو به جای هاول از شاگرداش انتقام میگیره؟... این انصاف نیست! انصاف نیست که ما بمیریم چون هاول باید تاوان یه سری گناهو بده! تازه اگه گناهی مرتکب شده باشه!

من-فقط این نیست! این دنیا خیلی بی رحمه! آدمایی مثل دیاکو هم کم نیستن!

آیدین-خب دیگه اگه دیالوگای ماندگارتون تموم شد بریم داخل!

و به دروازه اشاره کرد.

نفس عمیقی کشیدم:

-اینطور که معلومه قراره بدبختیای بیشتری به سرمون بیاد! آماده یید بچه ها؟

کارولین-مگه چاره یی به جز آماده بودن هم داریم؟

خب...الان که فکر میکنم میبینم نه! راستش ما خیلی بی چاره ییم!

با این حال گفتم:

آوای خیس
@avayekhis

-خوبه! پس همه حاضرید! بریـــــــم!

و با قدم های نه چندان مطمئن، وارد بخش دوم جنگل، و مرحله ی بعدی مسابقه شدیم.

* * * * * *

مرحله ی دوم از اولی خیلی قشنگتر بود!

ارتفاع درختا یه کوچولو کمتر بود!

البته این تغییر انقدر زیاد نبود که جلب توجه کنه ولی من حسش میکردم!

نور جنگل هم، کمی بیشتر بود.

و چیزی که منو خوشحال میکرد، چیزایی بود که به درختا آویزون بود!

هر چند درخت یه بار، به یه درخت میرسیدیم که از شاخه هاش چیزای مختلف آویزون بود. تکه های کوچیک چوب که روی اونا تصاویری از چاقو، قیچی، شمشیر، بمب، انواع اسلحه و... حکاکی شده بود.

و عروسک های کوچیک پارچه یی که دهن هاشون دوخته شده بود.

به بعضی از درختا هم نقاشیایی چسبونده بودن که با رنگ مشکی و به صورت طراحی کشیده شده بودن.

اون نقاشیا خیلی حرفه یی کشیده شده بودن و مفاهیم ترسناکی داشتن!!!

مثلا یکی از نقاشیا دختری رو نشون میداد که دورتا دورش یه عالمه هیولای سیاه بود یا یه جسد که کلاغ ها مشغول خوردنش بودن!

و بین نقاشیا، نقاشی یی رو پیدا کردم که جیغم رفت هوا!!!

با دستم نقاشی رو نشون دادم و گفتم:

-آیدین...آیدیـــــــن!!!

آیدین بیچاره با وحشت بدوبدو اومد سمتم! فکر کنم خیال کرد ساتسو بهم حمله کرده!

آوای خیس
@avayekhis

نقاشی رو که دید با تعجب گفت:

-این همون دختری نیست که تو همیشه قبل از اتفاقای مهم تو خوابت میبینی؟

-چـــ...چرا!

-پس اینجا چه غلطی میکنه؟

-من از کجا...باید...بدونم؟

بدتر از همه سبک نقاشی بود که انگار خودم کشیده بودمش!

بهتون نگفته بودم من یه نقاش حرفه یی هستم. نه؟

خب آخه وقت نشد بگم!

من از هفت سالگی نقاشی میکشیدم.

و تا جایی که میدونستم، نقاشیم همیشه از همه ی دور و بریام بهتر بود!!!

محو تماشای اونجا و اون نقاشیا بودیم که یه دفعه بارون گرفت.

اونم چه بارونی.

شُـــــــرشُـــــــــر!!!

کلاه سوییشرتمو گذاشتم رو سرم.

بقیه هم کاپشنا و پالتوهاشونو پوشیدن!

کارولین پتویی که این چند شبه، پتوی من شده بود داد دستم.

با حرکت سر، ازش تشکری کردم و پتو رو دور خودم پیچیدم.

بارون، بی امون میبارید!

و ما هم بی امون، توی بارون راه میرفتیم!

البته بارون که چه عرض کنم! سیـــــــل بود سیـــــــل!!!

آوای خیس
@avayekhis

در حالی که راه میرفتیم، کارولین گفت:

-حوصلتون سر نرفت؟ بیاین یه کاری کنیم!

من-چیکار؟

-چه میدونم!

یهو الکس به جلو اشاره کرد:

-بچه ها اینجا رو!!!

جلوی ما، پل نیمه معلق بود که زیرش، مواد مذاب بود!!!

آیدین با تعجب گفت:

-اینجا دیگه کجاست؟ یا اکثر امامزاده ها! چه جوری اینو ساختن؟!

عرفان-هرجوری که ساختن، این الان یه پل معلق روی یه عالمه مواد مذابه. جالبه نه؟!

فصل هجدهم

یا خود خدا!!!

این دیگه چیه؟

پل معلق روی مواد مذاب...وسط جنگل؟

عجبـــا!!!

این دیاکو خیلی بی کار بوده که همچین چیزایی رو فقط واسه عذاب دادن ما ساخته!

شایدم یه چیزی فراتر از بی کار بوده!!!

آوای خیس
@avayekhis

نگاهی به اطراف انداختم و پی بردم که امکان نداره بشه این پل رو دور زد و بدون رد شدن ازش، جلوتر رفت. چون همه جا پر از مواد مذاب بود و همه ی درختای اون ناحیه قطع شده بودن.

زیرلب گفتم:

-لعنت بهت هافمن! و لعنت بهت دیاکو!

الکس-من که خیلی خسته م. بهتره یه کم استراحت کنیم. بعدش میریم اونور پل!

آیدین-من که کاملا موافقم!

کارولین دست کرد تو کوله ش و یه بسته چیپس ذرت درآورد بیرون.

عاشق چیپس ذرت بودم!!!

چیپسو باز کرد و اول از همه گرفت جلوی من:

-بفرمایید!

آخیییی چقد مودبه! اگه من صاحب همچین چیپسای خوشمزه یی بودم به هیچکس تعارف نمیکردم! همه شو تنهایی میخوردم!!!

دست کردم تو چیپس و یه مشت برداشتم!

کارولین نشست روی زمین و گفت:

-حال ندارم به همه تون تعارف کنم! خودتون بردارید!

آیدین با یه حرکت، کل بسته ی چیپسو از دست کارولین گرفت و گفت:

-دستت درد نکنه!

و با لذت شروع کرد به خوردن چیپس!!!

منم رفتم پیش آیدین و شروع کردم به خوردن!!

آوای خیس
@avayekhis

اگه من جای کارولین بودم حتما با یه حرکت سریع میرفتم سراغ آیدین و آرتمیس و با مشت میزدمشون!

ولی کارولین سرشو انداخت پایین و با ناراحتی گفت:

-نمیخواید چیپسمو پس بدید؟

عجبـــــــا! به حق چیزای ندیده!!!

نه من و نه آیدین انتظار همچین چیزیو نداشتیم!

آیدین بعد از چند ثانیه نگاه کردن به کارولین، آروم بسته ی چیپسو داد دست کارولین.

کارولین چیزی نگفت و فقط چیپسو گرفت.

من و آیدین نگاهی به هم انداختیم و یهو همزمان زدیم زیر خنده!

* * * * * *

بالاخره تنبلی رو کنار گذاشتیم و رفتیم سمت پل معلق.

اعتراف میکنم که میترسیدم. اخه اگه خدایی نکرده یه قسمت از اون پل که همه ش پوسیده بود، بریزه و بیفتی تو مواد مذاب...

پوچ میشی! تهی میشی! هیچی ازت نمیمونه!

«میدونی اگه این جمله رو به کارولین بگی چی میشه؟؟؟؟»

«سکته ی قلبی و مغزی رو یه جا میزنه!!!»

بالاخره به جلوی پل رسیدیم. همه مون وایساده بودیم و نمیدونستیم کی اول میخواد بره رو پل!!!

آوای خیس
@avayekhis

دمی در حالی که یه لبخند مرموز بی دلیل رو لباش بود رفت روی پل. دستاشو از هم باز کرد و با چشمای بسته، شروع کرد به راه رفتن روی پل. یه جوری راه میرفت که انگار از افتادن نمیترسه! انگار که نه...صد درصد نمیترسید!

بعد از اون، عرفان رفت روی پل.

قدمای مطمئن بر میداشت. انگار شک نداشت که سالم از پل عبور میکنه!!!

آیدین-خب من میخوام یه کار احمقانه بکنم! دعا کنین بی آیدین نشیم!!!

و یه دفعه پرید روی پل و شروع کرد به دوییدن!!!

کارش خیلی احمقانه بود ولی من از اون احمق تر بودم!!!

داد زدم:

-آیدین وایسا منم بیام!

و منم شروع کردم به دوییدن!!!

«میگن دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید!!!»

«پس واسه همینه تو از من خوشت میاد؟!!!»

با اون کار احمقانه مون، با سرعت از پل رد شدیم و رسیدیم به اون طرفش که جنگل بود!

بعد از ما، دمی به آخر پل رسید.

چشماشو باز کرد و لبخند زد.

و اومد کنار ما وایساد.

بعد از اونم عرفان بود که خودشو به اینطرف پل رسوند و گفت:

آوای خیس
@avayekhis

-خیلی لذت بخش بود!

حالا فقط الکس و کارولین مونده بودن.

احساس بدی داشتم.

نمیدونم چرا ولی احساس بدی داشتم!!!

رفتم لب پل وایسادم و کارولین و الکسو زیرنظر گرفتم که داشتن میومدن.

من بخاطر اینکه دوییده بودم نفهمیده بودم که این پل چقد فرسوده ست!!!

و هر لحظه امکان ریختنش هست!!!

آره...بعضی جاها تو زندگی باید بدویی!

باید بدویی و بی توجه به مشکلاتت جلو بری! چون اگه به مشکلات اطرافت توجه کنی، حس میکنی بزرگن و نمیتونی حلشون کنی!

درست مثل کارولین که داشت با ترس و لرز قدم بر میداشت و الکس بیچاره هم مجبور بود پشت سرش بره و مواظبش باشه!!!

خواستم برم جلو و کمکشون کنم که یهو کارولین جیغ زد!!!

اون قسمت از پل که جلوی کارولین بود، یه دفعه ریخت!!!

و کارولین افتاد پایین!

یعنی...اگه الکس دستشو نمیگرفت میوفتاد!!!

اما الکس مثل اون بار که دست علی رو گرفت و جونشو نجات داد، این بار دست کارولینو گرفت تا مانع از افتادنش بشه!

کارولین با گریه گفت:

-نجاتم بده الکـــــس!

الکس آروم گفت:

آوای خیس
@avayekhis

-دارم همین کارو میکنم!

و تلاش کرد که کارولینو بیاره بیرون.

رفتم سمتش و با یه حرکت، از اون قسمت پل که ریخته بود پریدم و رفتم پیش الکس.

آیدین هم پشت سرم اومد.

بعد، دوتایی تا جایی که تونستیم الکسو کشیدیم که بتونه کارولینو بیرون بکشه!

گریه های کارولین بدجوری رو اعصابم بود!!!

البته شاید منم اگه تو اون شرایط بودم یه کم گریه میکردم!!! البته فقط شـــــایـــد!

همونطور که سعی میکردیم الکس و کارولینو به سمت خودمون بکشیم، قسمتی از پل که زیر پای آیدین بود هم شکست!!

ولی آیدین زود خودشو آورد سمتی که من بودم!

داشتیم تقلا میکردیم کارولینو بیرون بیاریم که یهو یه اتفاق عجیب افتاد!!!

البته اینجا همه اتفاقا عجیبه ولی اون آخری دیگه نور علی نور بود!!!

یه دفعه یه دست سرخ رنگ از وسط مواد مذاب بیرون اومد و پای چپ کارولینو گرفت!!

کارولین جیغ کشید.

اون دست چی بود؟ دست عزراییل؟ یه جن؟ یه روح؟ یه هیولای ناشناخته؟!

نمیدونم!!

به هر حال هرچی که بود، باعث شد کارولین دست الکسو ول کنه و به سمت مواد مذاب پرتاب بشه.

جیغ بلندشو هرگز فراموش نمیکنم!!!

و چند ثانیه بعد...هیچی از کارولین باقی نموند.

هیچی...حتی یه تیکه استخون!!!

آوای خیس
@avayekhis

فصل نوزدهم

با بهت زدگی به صحنه ی روبروم خیره بودم.

کارولین...نبود!

دیگه نبود!

به طور کامل از بین رفته بود!

هیچی تو این دنیا نبود که ثابت کنه قبلا کارولین وجود داشته، به جز خاطرات ما ازش!!!

حتی کوله پشتیشم باهاش تو مواد مذاب افتاده بود!

و حالا واقعا اثری ازش نبود...!

با اینکه ازش بدم میومد ولی حس کردم دلم واسش تنگ میشه!

کارولین دختر خوبی بود. گرچه قوی نبود ولی بخشنده بود...و صادق بود!

لااقل ترسشو نشون میداد نه اینکه اونو قایم کنه!!!

با ناراحتی از پل گذشتم.

آروم گفتم:

-سومین قربانیتو گرفتی دیاکو...!

ته دلم خیلی ناراحت بودم. شاید اگه یه دختر معمولی بودم...اگه احساساتمو درونم نکشته بودم الان واسه کارولین گریه میکردم.

دلم میخواست های های گریه کنم ولی واقعا دلیلی واسه گریه نمیدیدم.

* * * * * *

آوای خیس
@avayekhis

دراز کشیدیم رو زمین.

امشب دیگه پتو نداشتم!!!

البته اصلا مهم نبود!

سرد بود ولی من سرما رو دوست داشتم.

چشمامو بستم و فکر کردم.

تاحالا سه نفر مُرده ن!

بقیه مون زنده میمونیم؟

یا ماهم...

چه میدونم!!!؟

فکرا میکنما!!!

اصلا از وقتی اومدم تو این جنگل به طرز عجیبی متفکر شدم!

از من بعیده نه؟!

چشمامو روی هم فشار دادم. خیلی خسته بودم ولی خوابم نمیبرد.

-بازم خوابت نمیبره؟ چه جالب! منم خوابم نمیبره! چشماتو باز کن...بازشون کن تا زیبایی هراس انگیزشونو با چشمای خودم ببینم!

من توهم زدم؟؟؟

این صدای کیه؟؟؟!

-هنوزم از من نمیترسی؟اگه میترسیدی به حرفام اهمیت میدادی... زخم قبلیت خوب شده. دوست داری یه زخم جدید بهت بزنم؟

فهمیدم کیه!

همون یارو...مرگ!

آوای خیس
@avayekhis

آروم گفتم:

-خوابم میاد! بذار بخوابم!

-چشماتو وا کن!

با عصبانیت گفتم:

-ازت بدم میاد! نمیخوام ببینمت!

-باشه. عیبی نداره. من میرم!

وقتی دیگه حضورشو احساس نکردم، چشامو باز کردم و از جام پا شدم.

همه خواب بودن ولی عرفان نبود.

کنجکاو شدم که بدونم کجاست!

فوضول که میگن منمـــا!!!

«صد درصد!!!»

کاملا شانسی، درختای سمت چپمو انتخاب کردم و رفتم وسطشون.

حدسم درست بود! عرفان اونجا بود!

و داشت یه کاری میکرد...!

یواش بهش نزدیک شدم که ببینم چیکار میکنه. دیدم داره با چاقوی جیبیش، پوست زیرگلوی یه گربه ی سیاهو میبُره!!!

روی بدن گربه هه جای یه گاز بود. احتمالا اول خونشو خورده، بعد کشته ش و حالا داره...

از دیدن کارش چندشم شد.

آوای خیس
@avayekhis

گربه ی سیاه...چاقو...خون... بریدن...

یاد چیزایی افتادم که دوسال بود دیگه بهشون فکر نمیکردم

یاد گربه های بی سری که به سیخ کشیده شده بودن...

بی اختیار جیغ زدم:

-داری چه غلطی میکنـــــی کثافتتت!

نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم.

به طرف عرفان حمله کردم و چاقو رو از دستش گرفتم. یقه شو محکم تو دستم فشار دادم و داد زدم:

-چه غلطی میـــــــکردی!

عرفان با خونسردی گفت:

-از این کار کم و بیش خوشم میاد!

مشتمو بلند کردم که بزنم تو صورتش. عرفان با یه لگد منو پرت کرد اونور و آروم گفت:

-شرمنده. ولی واسه نجات جون خودم لازم بود!

اختیار دست و پامو نداشتم. بی اینکه خودم بخوام رفتم سمت عرفان که یهو دست یه نفرو روی شونه م احساس کردم.

آیدین بود.

بدون اینکه عصبانی یا متعجب باشه گفت:

-آروم باش آرتمیس!

با خشونت دستشو از رو شونه م انداختم:

-ولم کن!

اما اون ولم نکرد. طی یه اقدام سرعتی اومد جلو و بغلم کرد!!!

آوای خیس
@avayekhis

اگه در حالت عادی یه همچین غلطی میکرد بی شوخی میزدم تو دهنش!

ولی الان... واقعا حس میکردم به یه همچین چیزی نیاز دارم!

من هیچوقت تو زندگیم احساس امنیت نکردم. ولی اون لحظات واقعا احساس امنیت میکردم. احساس اینکه یکی واقعا مواظبمه...یه نفر واقعا حواسش بهم هست...

البته یکی به جز خدا! من خدا رو هیچوقت "کس" حساب نکردم. اون بزرگتر از اینه که "یه نفر" به حسابش بیارم!

آیدین با لحن مهربونی گفت:

-حالتو میفهمم!

جیغ زدم:

-نمی فهمی آیدیـن!

-اگه تو کل دنیا یه نفر باشه که شرایط الانتو درک کنه اون یه نفر منم!

تقلا کردم که خودمو از بغلش بیرون بکشم. ولی نتونستم!

خیلی آروم منو از بغلش بیرون آورد و گفت:

-بیا بریم اونجا. ادامه ی همون رودخونه یی که چن روز پیش دیدیم.

و به یه سمتی اشاره کرد.

-لب رودخونه میشینیم حرف میزنیم باشـه؟

و با لحنی که انگار داره با یه بچه ی شیش ساله ی غمگین حرف میزنه گفت:

-باشه آرتمیس؟

چیزی نگفتم. فقط با یه حرکت کوچولوی سر، موافقتمو اعلام کردم.

به سمت اون جایی که گفته بود رودخونه ست قدم برداشت.ولی من همونطور ثابت وایساده بودم.

آوای خیس
@avayekhis

روشو به سمتم برگردوند و وقتی دید دنبالش نمیام با لحن شیطون همیشگیش گفت:

-چیـــه؟ نکنه منتظری برات از رودخونه کارت دعوت بفرستن؟

و اومد کنارم و با لحنی که تقلیدی از لحن آدمرباها بود گفت:

-به نفعته با زبون خوش دنبالم راه بیوفتی دختر کوچولو!وگرنه هرچی دیدی از چش خودت دیدی!

بی اختیار زدم زیر خنده. اونم خندید و گفت:

-بریم؟

-بـــریم.

رفت سمت رودخونه. منم دنبالش رفتم.

آب ها با عجله رد میشدن...خودشونو به سنگا میکوبیدن... عکس ماه توی آب افتاده بود...چه قشنگ...(میدونم بیش از حد احساساتی شدم!)

آیدین روی یکی از سنگا نشست و پاچه هاشو زد بالا و پاهاشو کرد تو آب.

منم کنارش روی یه سنگ دیگه نشستم و همون کارو کردم. ولی پاچه هامو نزدم بالا!!!

چند ثانیه همونطوری نشستیم تا اینکه گفتم:

-میدونستی...تو تنها کسی هستی که از گذشته م براش گفتم؟

لحن و صدام برخلاف چیزی که میخواستم، خیلی خیلی سرد بود.

چند لحظه سکوت کرد و گفت:

-البته به منم درست و حسابی نگفتی! فقط گفتی پدرت وقتی ۷سالت بوده میمیره. مادرتم وقتی ۸سالت بوده. و تو میمونی و ناپدری و نامادریت! چیز بیشتری نگفتی!

آروم گفتم:

-میخوام بگم.

آوای خیس
@avayekhis

-بگو.میشنوم.

-شراره...مادرخونده م...زن وحشتناکی بود. اون یه بیماری حاد روانی داشت. ولی...زن خیلی باهوشی هم بود...بیماریشو از همه مخصوصا شوهرش پنهون میکرد! اون...بیماری آزار موجودات زنده رو داشت... کبوترا رو با سنگ میزد و بعد...جسدشونو زیر پاهاش له میکرد... با کفش پاشنه بلند رو جنازه های پرنده ها راه میرفت! فکر کن؟ خونشونو که به درختای حیاط میپاشید تصور کن!!! گربه ها رو...میگرفت...سرشونو میبُرید...و بدناشونو...به سیخ میکشید...! و هرکاری که نمیشد رو حیوونا کرد...با من میکرد! ازش تاحد مرگ وحشت داشتم! خیلی وحشیانه شکنجه م میداد. چن بار یواشکی به ناپدریم گفتم ولی اون...تنها کاری که کرد دعوا کردنم بود. و تحمت اینکه میخوام شراره رو...جلو چشاش خراب کنم... همین!

به آیدین نگاه کردم. لبخندشو توی تاریکی میدیدم.

از روی سنگ بلند شد و رفت کنار رودخونه. روی چمنا دراز کشید و گفت:

-میدونی آرتمیس، من و تو خیـــلی بیشتر از اون که فکرشو بکنی شبیه همیم!

حالم بهتر شده بود. شده بودم همون آرتمیس سابق. از رو سنگ بلند شدم و رفتم پیشش:

-من و تو؟ شبیه هم؟ جوک میگی؟

-نه! میدونی...ندیمه ی منم مثل شراره بود! البته بیماری حیوون آزاری نداشت! آیدین آزاری داشت!!!

-بیماری جدیده؟؟؟

-بدبختانه بـــعله!!!

-علائمش چیه؟!

-هر وقت میدید یه چیزی خوشحالم میکنه ازم به یه بهونه یی میگرفتش! یادمه وقتی ۹سالم بود یه هلی کوپتر خیلی قشنگ داشتم که شبانه روز باهاش بازی میکردم! یه روز اومد ازم گرفتش و گفت این به سن تو نمیخوره و مال بچه کوچولوهاست!البته دروغ میگفت! اون دقیقا مال همون سن بود!!!خلاصه دیگه هیچوقت اون هلی کوپترو ندیدم!

آوای خیس
@avayekhis

این کارو با بهونه های مختلف با تمام وسایلی که دوست داشتم کرد! طوری که مجبور بودم وسایلی که دوست دارمو قایم کنم که ازم نگیره شون!!! البته اگه فقط همین بود هیچ اشکالی نداشت! کافی بود یه نمره ی زیر بیست داشته باشم،یا یه کار بدی کنم،یا حرف گوش نکنم یا باهاش مخالفت کنم...! یه جوری میزد که تا دو روز نتونی از جات بلند شی! تازه تنبیهای بدتری هم داشت! مثلا یه عالمه کلم بروکلی میداد بهم و مجبورم میکرد همه شو بخورم!!! یا مثلا...

نذاشتم بقیه شو بگه.

گفتم:

-مقاومت نمیکردی؟ خیر سرت پسریا!!!

-یه بار وقتی ده سالم بود یه دونه محکم زدم تو صورتش! بعدش رفت به بابام گفت. یه هفته تو انباری زندانی بودم!!!

غصه م شد. خوب میدونستم چه درد بزرگیه که یه نفر عذابت بده و از عذاب کشیدنت لذت ببره. ولی نتونی به هیچکس بگـــی!

آیدین-من و تو هردومون توسط اطرافیانمون نابود شدیم! از بین رفتیم! ولی بعدش تیکه های جدا شده ی روحمونو کنار هم گذاشتیم و یه آدم جدید شدیم. تو راه حل رو تظاهر به قوی بودن دربرابر مشکلات میدونستی و من، بی توجهی به مشکلات و ساده گذشتن از کنارشون!

کنارش، روی زمین دراز کشیدم و گفتم:

-آیدین...

-بعله؟

-کاش...به جای آیلین من خواهرت بودم!

یهو زد زیر خنده:

-خونه ی ما ظرفیتش بالا بود! میتونستید هردوتون خواهرم باشید!

آوای خیس
@avayekhis

-نه. فقط من!

-خب چرا؟

-کاش تو داداش من بودی و سه چهار سال هم ازم بزرگتر بودی! اونوخت دیگه نمیذاشتی شراره اذیتم کنه نه؟

-معلومه که نمیذاشتم!

-با همدیگه مشکلاتمونو حل میکردیم...همیشه پشتیبان هم بودیم...

حرفامو ادامه داد:

-تو درسا به هم کمک میکردیم...شبا تا صبح با هم حرف میزدیم و میخندیدیم...بعد شراره میومد تو اتاق داد میزد:بکپین دیگه! ماهم یه نگا به هم میکردیم و یه دفعه پقی میزدیم زیر خنده!

خندیدم:

-چقد این تصورا قشنگه!

-اوهوم. کاش واقعی بود!

چشمامو که از زور خستگی داشتن بسته میشدن، روی هم گذاشتم:

-کاش!

فصل بیستم

چشمامو باز کردم.

آوای خیس
@avayekhis

صدای شرشر آب رودخونه رو شنیدم و آسمونو دیدم که از لابه لای درختا خودنمایی میکرد.

زیرم سرد بود. خیلی سرد!!!

از جام بلند شدم و نشستم. بغل رودخونه خوابم برده بود.

بغل رودخونه...؟

یاد دیشب افتادم.

و با یادآوری اتفاقاش از خجالت سرخ شدم.

واقعا اون کارا رو من کردم؟

من آرزو کردم خواهر آیدین باشـــم؟

من بودم که به جای اینکه سرآیدین داد بزنم و هلش بدم اونطرف، تو بغلش احساس امنیت کردم؟

من بودم که لب رودخونه خوابم برد؟

من...؟ آرتمیس...؟

خاک بر سرت آرتمیس!

خاک بر سرت!

دیشب ثابت کردی با دخترای لوس و احساساتی هیـــچ فرقی نداری!!!

صدای آیدین مانع ادامه ی سرزنشام شد:

-بالاخره بیدار شدی؟

بهش نگا کردم و گفتم:

-سلام.

خداخدا میکردم هیچ اشاره یی به دیشب نکنه. وگرنه تا آخر عمرم روم نمیشد تو چشاش نگا کنم!!!

آوای خیس
@avayekhis

گفت:

-سلام! بیا بریم پیش بچه ها! دارن صبحونه میخورن!

از جام بلند شدم و رفتم پیش بچه ها.

الکس داشت با ولع خون میخورد.

من-خفه نشی الکـــس!

خندید:

-تو نگران من نباش!

و یه لیوان خون ریخت و داد دستم. لیوانو از دستش گرفتم و یه نفس، تمام محتویاتشو سرکشیدم.

* * * * * *

سه ساعت از حرکتمون گذشته بود.

خوشبختانه هیچکس به دیشب اشاره نکرده بود!

همه چیز مثل سابق بود. و گرچه جای خالی کارولین و علی و جک به خوبی حس میشد، ولی سعی میکردیم به این جای خالی بی توجه باشیم!!!

قدمی برداشتم و خواستم قدم بعدی رو بردارم که صدای فریاد الکسو شنیدم:

-پناه بگیرید!بارونِ تیـــــر!!!

بدون اینکه مفهوم دقیق حرفشو بفهمم، به طرف یه درخت بلند رفتم و پشتش پناه گرفتم.

بقیه هم همین کارو کردن.

و در کمتر از یک ثانیه، بارون تیر بارید! اونم تیر هایی که شک ندارم جنسشون از نقره ست!

آوای خیس
@avayekhis

ای بابا! اینجا همه چی از نقره ست! کم مونده جنس درختا رو نقره کنن که اونم نتونستن وگرنه صد درصد به فکرش بودن!!!

الان جا داره بگم:

داره از ابر سیاه تیر میباره!!!

چون جدی جدی هیچکس نبود که تیر بزنه، هوا هم ابری بود!!

سرانجام وقتی تیرا تموم شد، ما که هرکدوممون یه گوشه ای پناه گرفته بودیم، یواش یواش از پناهگاهامون بیرون اومدیم.

آیدین-همه تون زنده یین؟ کسی نمرده؟

الکس-ما هیچ کدوممون قصد نداریم زودتر از تو بمیریم!

* * * * * *

(از زبان:عرشیا

آروم گفتم:

-رابرت...

چشماشو وا کرد:

-چیه؟

-تو حس نمیکنی یه چیزی کمه؟

-چی کمه؟

-نمیدونم. حس میکنم یه نفر...یه نفر که خیلی دوستش داشتمو...از دست دادم!

با بهت زدگی گفت:

-منظورت چیه؟

آوای خیس
@avayekhis

به تختی که پایینم بود(من طبقه ی بالا بودم) اشاره کردم:

-اینجا...

رابرت با بدغلقی گفت:

-قبلا یه بار بهت گفتم خواب نما شدی! از اول سال هیچکس اینجا نمیخوابید!

-ولی من یه نفرو یادمه...هرشب اینجا میخوابید! حتی بوی عطری که به لباساش میزدو یادمه. از وقتی فهمیده بود روی غیژ غیژ تخت حساسی، عمدا صدای تختشو در میاورد!!!

-من هیچی یادم نمیاد!

-نمیدونم کی بود. ولی بدون اون احساس خلأ میکنم. احساس میکنم یه چیزی کمه...!

-بگیر بکپ بچه! نصف شبی زده به سرت!

پافشاری کردم:

-اما من راست میگم!

و نقاشی یی که با یه آدم مجهول(!!!) کشیده بودمو بهش نشون دادم.

یه منظره ی قشنگ از یه رودخونه بود.

گوشه ی سمت چپش نوشته شده بود A A به معنی عرشیا و گوشه سمت راستش

. مطمئن بودم اینو با یه نفر دیگه کشیده بودم. شک نداشتم.A N

رابرت پوزخند زد:

-این دلیل قانع کننده یی نیست!

پتوشو کشید رو سرش و خوابید.

هیچکس حرفامو باور نمیکنه. هیچکس به جز دختری که اسمش پریساست. اون معتقده یه دختر هم وجود داشته که دیگه نیست!!!

نمیدونم راست میگه یا نه!

آوای خیس
@avayekhis

ولی صد درصد معتقدم اون پسری که من تو ذهنمه وجود داشته!

...A N

اشکان؟.... امین؟.... ارسلان؟... اردوان؟....

اردلان؟... یا شایدم آبتین...آریَن...

ای خدا!!!

یه عالمه اسم تو این دنیا وجود داره که اولش الفه و آخرش نون!!)

* * * * * *

هنوز بیستمین دقیقه بعد از جون سالم به در بردنمون از باران تیر، نگذشته بود که یهو پام به یه چیزی گیر کرد...

همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد!

کله معلق شدن من...

و رفتنم بالای درخت!

بعلـــه! از این دام های توری که واسه جونورا میذارن بود!!!

وسط زمین و آسمون معلق مونده بودم!!!

خیلی حس بدی بود.

الکس و آیدین داشتن بهم نگا میکردن.

عرفان هم سرش بالا بود و یه لبخند ملیح رو لباش بود. با تصور اینکه عرفان دیشب داشته چه کاری میکرده ازش چندشم شد!

دمی هم... نبود.

لابد همون دور و برها بود دیگه!!!

آوای خیس
@avayekhis

داد زدم:

-شماها نمیخواین منو نجات بدین؟

آیدین-نه. چرا باید نجاتت بدیم؟

و گوشیشو از تو جیبش درآورد:

-باید این صحنه ی فراموش نشدنی عکس بگیرم!

جیغ زدم:

-آیـــــــــــدین به شرافتم قسم(اینو از تو یه فیلمی یاد گرفتم!) اگه عکس بگیری میکشـــــــمـــــت!

خندید:

-باشه باشه غلط کردم. فقط دیگه جیغ نزن!

بلندتر جیغ زدم:

-به جای این کارا منو از اینجا بیار بیروووون!

دستاشو گذاشت رو گوشاش و با شرارت گفت:

-نشنیدم...چی گفتی؟

دهنمو واسه یه جیغ دیگه باز کردم که یه دفعه عرفان اومد سمت درخت و با سرعت ازش بالا رفت.

بعد، با چاقوی جیبیش رو در آورد و با یه حرکت، تله رو از درخت جدا کرد.

با سرعت از ارتفاع درخت افتادم پایین!!!

سعی کردم جیغ نزنم. نباید کسی میفهمید چه قد وحشت زده ام!!!

و موفق شدم!

آوای خیس
@avayekhis

«در چی موفق شدی؟»

«در جیغ نزدن!»

سرانجام، محکم به زمین برخورد کردم!

عرفان با چاقوش افتاد به جون تور ها و پاره شون کرد.

اگه یه آدم معمولی از اون ارتفاع میوفتاد صد درصد میپوکید!

ولی من فقط یه کم درد داشتم! همین!!!

خب...یه کم هم نه!

یه کم بیشتر از یه کم!

نه. بذار رو راست باشیم. خیـــلی درد داشتم! تمام تنم درد میکرد!!!

به محضی که تونستم از جام پاشدم با عصبانیت گفتم:

-راه حل بهتری واسه نجات دادنم نبود؟

عرفان با لبخند گفت:

-نـــچ!

نمیدونستم چرا. ولی از این رفتارای عرفان خوشم میومد.

به نظرم اگه پسر میشدم صد در صد مثه عرفان میشدم!

تنها تفاوتم باهاش این بود که هیچوقت حیوونا رو اذیت نمیکردم! هیچـــوقت!!!

* * * * * *

(از زبان:پریسا

آوای خیس
@avayekhis

یه چیزی این وسط عجیبه.

نمیدونم چه م شده. ولی میدونم که یه نفر از اطرافم حذف شده!!!

پانیذ حرفامو باور نمیکنه ولی این دلیل نمیشه که منم حرفای خودمو باور نکنم!!!

من مطمئنم یه دختر قبلا تو کلاسمون بوده. یه دختر با چشمای مشکی قشنگ و جذابی که تو رو ناخواسته به طرف خودشون میکشن. و پر از یه چیز هراس آورن... یه زیبایی هراس آور! فکر کنم اینطوری بهتره!!!

یه دختر سرسخت...باهوش...مقاوم...محکم...پر رو...شجاع... و در مواقعی که بین دوستاشه، خوش خنده!

این چیزا رو یادمه ولی اسم اون دختر و حتی قیافه ش رو (بجز چشماش)یادم نمیاد!

نمیدونم چرا ولی حس میکنم قبلا زیاد باهام بوده. زیاد باهام حرف زده...طوری که گاهی از نبودنش احساس تنهایی میکنم!

یعنی چی شده؟

من...دیوونه شدم؟! یعنی همه ش توهم و خیاله؟!

خودم که فکر نمیکنم اینطور باشه!!!)

فصل بیست و یکم

آیدین-میگما...

من-چی میگی؟

آوای خیس
@avayekhis

-یه کم عجیب نیست که...دمی نیستش؟

عرفان-نه. دمی دیگه بر نمیگرده!

با تعجب بهش نگاه کردم:

-از کجا میدونی؟

لبخند کج و کوله یی زد:

-دمی چند ساعت پیش بهم گفت: "من دارم میرم. دنبالم نگردید چون پیدام نمیکنید !"

الکس-واسه چی رفــت؟

-نمیدونم. ولی زیادم مهم نیست. وقتی یکی بی خبر میذاره و میره یعنی نمیخواد دلیل رفتنشو بدونیم!

دیگه هیچکس چیزی نگفت.

چند دقیقه بعد، الکس گفت:

-بچه ها یه چیز چندش بگم؟!

آیدین-تو که همینجوریش قیافت چندشه! یه چیز چندشم بگی دیگه نور علی نور میشه!

الکس العتراض آمیز داد زد:

-آیـــــدیـــــن!

و به سمت آیدین حمله کرد!!!

آیدین در حالی که از شدت خنده در حال ریسه رفتن بود و داشت از زیر مشتای الکس فرار میکرد گفت:

-باور کنین انقد که من تو این سفر از دوستام کتک خوردم تو عمرم دسشویی نرفتم!

ایندفعه منم نیشم باز شد.

عرفان-قرار بود یه چیزی بگی، الکـس!

آوای خیس
@avayekhis

-آره...میخواستم بگم من الان دقیقا یه هفته ست حموم نرفتم!!آخرین بار که حموم بودم شبی بود که فرداش اومدم اینجا!

حساب کردم دیدم منم هفت روزه حموم نرفتم!!!

یه دفعه عرفان گفت:

-به بـــه! پس اومدی تسویه حساب! آره؟

این حرفش خیلی ناگهانی بود.

به اطرافم نگاه کردم ولی کسی ندیدم که بخواد با عرفان تسویه حساب کنه!!!

زیر لب گفتم:

-ساتـسو...

یهو شراره رو جلوی خودم دیدم.

با همون موهای فرفری طلایی رنگش.

مثل همیشه اونا رو با کلیپس بالا برده بود و مثل همیشه چشماش پر از شرارت بود.

آبی...یه آبیِ تند که چشما رو میزنه...!

و قدّ خیلی بلندش.

آروم گفت:

-صبح به خیر، آرتمیس!

تمام تنم شروع به لرزیدن کرد. دست خودم نبود.ناخودآگاه با دیدنش میلرزیدم.

ولی من دیگه اون دختر کوچولوی بی پناه نبودم که با بغض بهش التماس کنم کاریم نداشته باشه.من آرتمیس بودم. آرتمیس آرتا... دختری که از هیچی نمیترسه!

بی هیچ ترسی گفتم:

-روز بخیر شراره!

آوای خیس
@avayekhis

دستشو به طرفم دراز کرد و با یه حرکت، شالمو از رو موهام انداخت.

تا چند ثانیه پیش مطمئن بودم که اون یه ساتسوئه ولی حالا میدونستم که خودشه. اون همیشه عاشق موهای من بود.

دستشو چند بار کشید رو موهام و آروم گفت:

-موهات مثل ابریشمه. نرم و لطیف...!

و لبخند خبیثی زد:

-خب...بیا کارمونو شروع کنیم!

و یه خنجر نقره یی از تو جیبش در آورد:

-با این حال میکنی آرتمیس؟

با خونسردی گفتم:

-ازت حالم به هم میخوره!

و با قدمای استوار ازش دور شدم. حس خوبی بود. اینکه جلوش احساس قدرت میکردم خیلـــــــی عالی بود.

یهو دیدم شراره ناپدید شد!

ناپدید شد و من، نگاهی به جای خالیش انداختم. اون...نبود...؟!!!

یعنی چی؟

قضیه چی بود؟!!

نگاهم به عرفان افتاد. کاپشنش پر از لکه های خون بود و چاقوی خونیش، تو دستش بود.

چاقو رو گذاشت توی جیبش و گفت:

-من یه ساتسو رو کشتم!

آیدین-نیازی نبود بکشیش! کافی بود بهش ثابت کنی ازش نمیترسی تا ناپدید بشه!!!

آوای خیس
@avayekhis

-میخواستم بکشمش. میخواستم خونش رو بریزم...که ریختم!

بهش ثابت کنم که نمیترسم؟ الان من یه ساتسو رو ناپدید کردم...؟

پس اون ساتسو بود! پس شراره نبود!

«خب معلومه که نبود! شراره مُرده!!!»

«راست میگیاااا! اصلا یادم نبود!»

* * * * * *

کاغذ سرخ رنگی که روی اون با جوهر مشکی یه چیزایی نوشته شده بود، از زیر سنگ درآوردم و روبه روی صورتم گرفتم:

«خب...میبینم که زنده موندین!

چه سگ جونایی هستین شما! دیگه به آخر جنگل رسیدین.

به بخش آخر جنگل. راحت و آسوده...

فقط کافیه راه برید! همیـــن!

البته تو راه یه غافلگیریایی هست! ولی دیگه مشکل خاصی نیست.

خوش اومدیـــد!»

همه مون به هم نگاه کردیم. روی لبای عرفان یه لبخند جذاب بود.

الکس و آیدین نگاهی به هم انداختن و یهو زدن زیر خنده.

آیدین شخصیت الکسو دگرگون کرداااا!!!

آوای خیس
@avayekhis

باورم نمیشه این همون الکسه که همیشه خواب بود!!!

منم خیلی ذوق کردم.

پس بالاخره دارم از این جنگل خلاص میشم!

به همراه سه نفر دیگه. من زنده م. عرفان زنده ست. الکس زنده ست.

از همه مهمتر آیدین زنده ست!

آره! از همه مهمتر!

بذارین من یه اعترافی بکنم...

من همیشه تو زندگیم سعی کردم آدمای دور و برمو زیاد دوست نداشته باشم تا اگه ازم دور بشن و تنهام بذارن احساس بدی پیدا نکنم.

ولی...راستش یه جا تو زندگیم مجبور شدم از قانون خودم سرپیچی کنم.

من نمیتونستم آیدینو زیاد دوست نداشته باشم.

واقعا نمیتونستم!!!

نمیفهمیدم خدایی نکرده خدایی نکرده زبونم لال عاشقش شدم یا نه!

ولی یه چیزیو میدونستم.

من نمیتونم بدون آیدین زندگی کنم.

هیچوقت!

آیدین تنها کسیه که دوست دارم تا ابد کنارم باشه!

صدای عرفان منو از افکار احساساتی یی که ازم بعید بود(!!!) بیرون آورد:

-مثل اینکه شماها نمیخواید وارد بخش آخر جنگل بشید نه؟

و یه قدم رفت جلو.بقیه مون هم دنبالش رفتیم.

آوای خیس
@avayekhis

چند قدم نا مطمئن رفتیم جلو.

اما کم کم قدما مطمئن تر شد.

ما تا اونجا زنده بودیم پس یعنی امید واسه نجاتمون زیاد بود!!!

بعدش چی میشد؟ میرفتیم به دانشگاه؟ بدون کنکور؟

این تنها آرزویی بود که تو اون شرایط نداشتم!!!

تو همین فکرا بودم که یهو دیدم آیدین گفت:

-پس بالاخره تشریف فرما شدی! اون تیر و کمون چیه تو دستت؟ میخوای بهم تیر بزنی؟ پسر خودتو بکشی؟ باشـــه بکشش! ولی تو خواب!

پسر خودش...؟

شک نداشتم که یه ساتسو خودشو به شکل فرهاد، پدرش درآورده.

یه دفعه آیدین خودشو پرت کرد رو زمین و یه تیر با سرعت زیاد به طرف یکی از درختا رفت و بهش برخورد کرد.

آیدین در حالی که زیگزاگی حرکت میکرد و از تیرهایی که به سمتش میومد جاخالی میداد گفت:

-حالا چرا تصمیم گرفتی بهم تیر بزنی؟ تیراندازی از نزدیک کار قشنگی نیستا!!!

و یهو گفت:

-برو گمشو مرتیکه! برو پیش اون بچه هات که از من بیشتر دوستشون داری!

اینا رو با نفرت میگفت.

آخرین تیر، روی ساق پای آیدین فرود اومد.

آیدین بی توجه به پاش، لبخند آسوده یی زد:

-رفت!

آوای خیس
@avayekhis

الکس نگاهی به پاش کرد و گفت:

-آیدین...پات!

با تعجب رد نگاه الکسو گرفت:

-پام؟

فصل بیست و دوم

نگاه های همه مون به سمتش برگشته بود.

تیر رو با یه حرکت از تو پاش بیرون آورد و با دقت و موشکافانه، اونو بررسی کرد. بعد، تیر رو روی زمین انداخت و با آرامش عجیبی گفت:

-جنس این تیر، نقره بود!

نگاهم پر از وحشت شد. میفهمیدم چه اتفاقی افتاده. میفهمیدم این جمله ی ساده چه معنای دردناکی داره ولی نمیتونستم باور کنم.یعنی...نمیخواستم باور کنم! نه...نباید اینطوری بشه...نه...

آیدین با لحن شنگول همیشگیش گفت:

-خب، با توجه به میزان مقاومتی که از بدن خودم سراغ دارم،حدودا بیست دقیقه فرصت دارین که از حضورم فیـــض ببرین!

به طرف یه درخت رفت و تکیه داد بهش. پای چپ خونیشو بی توجه به زخم عمیقش، انداخت روی پای راستش و گفت:

آوای خیس
@avayekhis

-خب...اِممم...همیشه دوست داشتم وختی دارم میمیرم یه عالمه نصیحت آبدار داشته باشم که به دوروبریام بکنم. از اون نصیحتا که دل آدمو خون میکنه و تااخر عمر یادش نمیره...ولی الان هیچ کدوم از نصیحتایی که میخواستم بکنم یادم نمیاد!!!

همه مون خندیدیم.حتی عرفان که همیشه فقط لبخند میزد حالا دهنش موقع خندیدن باز شد!!!

آیدین با لحن باحالی ادامه داد:

-اصلا عیب نداره! من هیچی نمیگم! شماها خودتون، خودتونو نصیحت کنین بعد فکر کنین من کردم! هی یادم بیفتین و واسم گریه کنین. منم آی به شماها بخندم! آی بخندم!...حالا ببندین اون نیشاتونو! مگه دارم براتون جوک تعریف میکنم که همه تون نیشتونو تا بناگوش باز کردین؟!

خنده هامون شدت گرفت.باورم نمیشد آیدین در حال مردن باشه! آخه کی موقع مرگ اینجوری مسخره بازی در میاره که این دومیش باشه؟!

به شوخی گفتم:

-تو الان مثلا قراره بمیریا! به جای دلقک بازی یه کم وصیت کن!

متفکرانه گفت:

-آره...فکر خوبیه موافقم.

مظلومانه گفت:

-آرتمیس...اگه یه وصیتی کنم بهش عمل میکنی؟

احساس کردم قلبم درد میکنه. نه بخاطر مریضی...یه حس عجیبی بود. انگار یه نفر داشت قلبمو بین انگشتاش فشار میداد.

آروم گفتم:

-هرکاری بگی میکنم!

آوای خیس
@avayekhis

با شیطنت گفت:

-وصیت میکنم بعد از مرگم، حتما گوشی و لپ تاپمو فرمت کنی! نمیخوام تصویری که از من تو ذهنتون داشتین یه شبه پودر شه و بره هوا!!!

و ایندفعه خودشم زد زیر خنده!

الکس قهقهه زد و منم از خنده داشتم ریسه میرفتم. وسط خنده هام گفتم:

-آینده نگری تا این حد؟

-اوهوووم تازه کجاشو دیدی!...راستی نزنی گوشی و لپ تاپمو فرمت کنیا! چارصد گیگ، شایدم بیشتر، والپیپر و فیلم سینمایی و کلیپ از دستتون میره! بشینین با عرشیا و پریسا و پانیذ دور هم نگا کنین حالشو ببرین!

میخواستم بگم بدون تو؟...بدون تو آیدین؟ مگه میتونیم بشینیم و با لپ تاپت فیلم ببینیم در حالی که خودت نیستی؟!!!

اما چیزی نگفتم. همیشه از مهربون بودن از محبت کردن از نشون دادن احساساتم فرار میکردم! در برابر اینکه یه دختر آسیب پذیر و شکننده باشم مقاومت میکردم. چون قبلا یه دختر شکننده بودم. اولش فقر و بعدشم شراره که یه نوع خاص از بیماری روانی داشت و بخاطر همون، منو که تنها موجود زنده ی دم دستش بودم، با هرچی میرسید شکنجه میداد!!!

و بعد، دیگه چیزی ازم باقی نمونده بود بجز یه دختر بی احساس!

شایدم یه دختر با احساس که نقاب بی احساسی زده...!

صدای الکسو شنیدم:

-آیدین تو مطمئنی مسموم شدی؟ به نظر نمیاد قصد مردن داشته باشیا!!!

-مگه باید به نظر بیاد؟ الان اگـ...

و یه دفعه شروع کرد به سرفه کردن.

آوای خیس
@avayekhis

با هر سرفه مقداری خون از دهنش بیرون میومد. دور دهنش پر از خون شده بود.

دست کرد تو جیبش و یه دستمال درآورد و صورتشو تمیز کرد.

-احساس میکنم خوابم میاد...خیلی بی حالم...

خستگی... بی حالی...سرفه های پی در پی همراه با خون...اینا علائم مسمومیت با نقره ست! اگه نقره رو بلافاصله از بدنت خارج کنی، احتمال اینکه حتی چهل دقیقه زنده بمونی هم هست!!!

جک نمیتونست اون نیزه ها رو از بدنش در بیاره و علی هم چون سال اولی بود این نکته رو نمیدونست! ولی آیدین میدونست و واسه خودش حدود بیست دقیقه زمان خریده بود... اما میدونستم زمانش لحظه به لحظه کمتر میشه!

آیدین سرفه ی دیگه یی کرد:

-فک کنم دیگه وقتشه.آرتمیس منو ببخش. بابت تمام کرم هایی که ریختم...اذیتایی که کردم...هرچند همه ش حقت بود!

با این حرفش پقی زدم زیر خنده.

لبام میخندید ولی چشمام پر از اشک بود. اشک...؟

از هفت سالگی به بعد دیگه اشکی به چشمام راه پیدا نکرده بود!

در حالی که به سختی جلوی ریختن اشکامو میگرفتم گفتم:

-من...هیچی از تو به دل نگرفتم. هیچوقت!

لبخند زد و دست کرد تو جیبش.یه انگشتر بیرون آورد که حدس زدم از جنس یه فلز گرونقیمت خاص باشه و نگینش هم آبي بود.یه رنگ خاص بین آبي،سرمه يي و فيروزه يي!(میدونم غیرقابل تصوره ولي شما تصور کنین!)

انگشترو گرفت سمتم:

-این مال توئه!

آوای خیس
@avayekhis

-مال...من؟

-آره! اینو آیلین واسه تولدم گرفته بود. خیلی بابتش پول داده.خیلی واسه م عزیزه! و تو تنها کسی هستی که فکر میکنم لیاقت این انگشترو داره!

انگشترو ازش گرفتم و دستم کردم. مدلش داد میزد پسرونه ست. ولی مهم نیست!

من چیم شبیه دختراست که انگشترم باشه!؟

آیدین-من از مردن نمیترسم. ولی از فراموش شدن میترسم. قول بده هیچوقت فراموشم نمیکنی!

به سختی جلوی هق هقمو گرفتم.

-قـ...قول...میدم...

-تو دوست خیلی خوبی بودی...آرتمیس!

سرفه ی دیگه ای کرد:

-خوبی بدی دیدین حلال کتین! هرچند هرچی دیدین حقتون بوده!

بعد، چشماشو بست!

به همین سادگی!

فقط چشماشو بست...!

مغزم حقیقتو درک کرده بود ولی قلبم قبولش نمیکرد. پسش میزد.

این نمیتونه حقیقت داشته باشه...نباید حقیقت داشته باشه!

گفتم:

-آیدین!

میدونستم که جوابمو میده. مثل همیشه. ولی جواب نداد. حتی لای چشاشو باز نکرد.

داد زدم:

آوای خیس
@avayekhis

-آیدیـــــــــن! آیدیـــــــــن!

ولی هیچ واکنشی نشون نداد.

رفتم جلو و شونه هاشو تکون دادم:

-آیدین...آیدین پاشـــــو! دارم بهت میگم پـــــــاشـــــــو!!!

اما بازم کاری نکرد.

اشکام هجوم آوردن تو چشام. همه جا رو تار میدیدم.

سعی نکردم جلوشونو بگیرم. بذار بیان! عیب نداره! انقد بیان تا خودشون خسته شن!

دیگه برام مهم نیست که همه با تعجب بگن آرتمیس داره گریه میکنه!

یه دفعه بغضم با صدا شکست.

مثل آرتمیس هفت ساله یی که تازه پدرشو از دست داده بود گریه میکردم.

تنها...غمگین...ناامید...بی پناه...!

گریه کنان گفتم:

-منو تنها نذار آیدیـــــــن! تو رو خدا منو تنها نذار! من به جز تو هیشکیو ندارم! میدونم هیچوقت بهت نگفتم ولی خیلی دوستت دارم! چشماتو وا کن! التماس میکنم آیدین! میبینی؟ آرتمیسو وادار کردی بهت التماس کنه! جالبه نه؟ حالا دیگه بسه! زجرم نده! چشاتو باز کن!

باورم نمیشد این صدای من باشه! وسط اونهمه گریه و زاری!!!

الکس از پشت سرم گفت:

-بسه آرتمیس. با این کارا خودتو داغون میکنی. آیدین دیگه رفته. صداتو نمیشنوه! بیا بریم...

-کجا بریم؟ یعنی من بهترین دوستمو اینجا ول کنم برم؟ من هیچ جا نمیام!

آوای خیس
@avayekhis

عرفان آروم گفت:

-به خودت مسلط باش آرتمیس. با این کارا آیدین زنده نمیشه. فقط تو آزار میبینی!

و به الکس گفت:

-بریم.

الکس-منظورت چیه؟

-اون به تنهایی نیاز داره. بهتره من و تو بریم یه کم دورتر بشینیم. اون به کمی فرصت نیاز داره. حداقل تا فردا!

الکس و عرفان رفتن.

من موندم و یه جنازه. یه پوسته ی خالی. یه تیکه گوشت که دیگه آیدین نبود!

فقط یه جسم خالی بود.

تهیِ تهی!

چرا باید دقیقا همون روزی که فهمیدم بدون آیدین نمیتونم زندگی کنم...چرا که حالا کم کم داشتم مثل یه دختر واقعی احساس پیدا میکردم...آیدین باید بمیره؟

چرا؟!

چرا؟!

یکی بهم بگه چـــــــــرااا؟؟؟!!

فصل بیست و سوم

نمیدونم چند دقیقه پیش جنازه ی آیدین بودم و تو خاطرات سیر میکردم.

آوای خیس
@avayekhis

یاد اولین روزی که دیدمش افتادم.

اولین جلسه ی درس ریاضی. آقای محسنی یه سوال خیلی سخت داده بود که بچه ها رو به چالش بکشه. وقتی همه مشغول حل کردن بودن من رفتم پای تخته و گفتم:

-من میتونم حلش کنم!

محسنی با تعجب گفت:

-جدی؟

با اعتماد به نفس گفتم:

-بله.

و شروع کردم به نوشتن راه حل. راه حلم کل تخته رو پر کرد ولی آخرش حل شد!!!

محسنی با لذت به راه حلم نگاه کرد و شروع کرد به تحسین کردنم:

-دختر تو یه نابـــغه ای! جامعه به کسی مثل تو نیاز داره!

بچه ها داشتن با بهت زدگی نگام میکردن و منم لبخند ملیحی زده بودم.

که یهو دست یکی از بچه ها بالا رفت.

محسنی-جانم؟

صاحب دست یه پسر موخرمایی بود. اعتراف میکنم به قدری خوشگل بود که چند لحظه بی اینکه بفهمم بهش خیره شدم و شاهکار خدا رو تحسین کردم!

آروم گفت:

-نمیخوام کار دوستمونو زیر سوال ببرم ولی من راه حل دیگه یی دارم که هم کوتاه تر و هم قابل درک تره. اجازه دارم بیام بنویسمش؟

-راه حل...جدید؟ حتما بنویسش!

پسره اومد سمت تخته. نگاهی به راه حل من که تقریبا کل تخته رو پر کرده بود انداخت.

آوای خیس
@avayekhis

محسنی-اشکالی نداره اگه بخشی از این راه حلو پاک کنی.

اما اون بی اینکه راه منو پاک کنه، روی حدود یک پنجم تخته که خالی بود، راه حل خودشو نوشت.

راه حلش به زور یک چهارم مال من میشد!!!

محسنی ذوق زده شد:

-تـــــــــو محشـــــری! تو فووووق العاده یی! عالیههههه

و اون در حالی که نیشش تا بناگوش باز شده بود تشکر کرد.

-راستی اسمت چیه؟

-آیدین

زیر لب تکرار کردم:آیدین...

پس اسم نحسش آیدینه!

...از همون روز اول شروع کردم به روکم کنی!! دست خودم نبود. نمیتونستم کسیو بالاتر از خودم ببینم.به خصوص اگه یه پسر عجیب غریب باشه که سر کلاس، موقع درس جدی بود ولی بعضی وقتا وسط کلاس یه چیزی میگفت و همه از خنده غش میکردن. حتی معلما!!!

رفتار من باهاش همیشه مثل یه رقیب بود و بخاطر اخلاقاش ازش بدم میومد. ولی اون همیشه با من مثل یه دوست رفتار میکرد!

-آرتمیس...

صدای الکس بود. به طرفش برگشتم و سرد و خشک گفتم:

-بله؟

-هنوز ناراحتی؟

به تندی گفتم:

آوای خیس
@avayekhis

-نبایــد باشم؟

-چرا. منم ناراحتم. بایدم ناراحت باشیم. آیدین کسی نبود که وقتی مُرد بشه به همین سادگی غمشو فراموش کرد.

و ادامه داد:

-بعد از اونکه با بی فکری دویید و از روی پل رد شد، یه دفعه کشیدمش یه گوشه و ازش خواهش کردم کار احمقانه یی نکنه. بهش گفتم بعد از مدتها تنهایی و زندگی یکنواختی که نصفش توی خواب میگذشت، اون کسیه که کنارش میخندم و باهاش حرف میزنم. ازش خواهش کردم که زنده بمونه چون اگه میمرد من دوباره از همه چیز ناامید میشدم. میدونی چی گفت؟ جمله یی که گفت عینا همین بود."میدونی چرا فرهاد اونهمه بچه داشت...؟ تا یکی یکی بفرسته شون به مدرسه ی کابوس و لااقل یکی از قربانیای دیاکو رو فراهم کنه! اما من از اون خانواده تنها کسی بودم که هاول نمیخواست به مسابقه بفرسته اش! میبینی؟ من موجودیم که واسه این هدف تولید شده! پس اگه مردم نمیخواد بخاطر موجود بی ارزشی مثل من گریه کنی"

با صدای گرفته یی گفتم:

-اینو واسه چی گفتی؟

-نمیدونم. حس کردم باید اینو بهت بگم!

چیزی نگفتم. چند لحظه کنارم موند و بعد، بی صدا رفت پیش عرفان.

* * * * * *

هنوز باورم نمیشد مرده باشه.

صبح که از خواب بیدار شدم، با این امید به درختی که آیدین بهش تکیه زده بود نگاه کردم که پا شده و رفته باشه. و مرگشم یه شوخی باشه. یکی از همون شوخیای نه چندان خنده دارش. دلم میخواست شوخی کرده باشه تا برم سراغش و با کوله پشتیم بزنم تو سرش،و انقد سرش داد بزنم که تا دو روز هیچی نشنوه!!!

آوای خیس
@avayekhis

ولی وقتی به درخت نگاه کردم دیدم هنوزم اونجاست. با چشمای بسته. با همون حالت نشستنی که دیروز داشت!

باورم نمیشد. هنوزم باورم نمیشد.

یکی از تلخ ترین لبخندای عمرمو زدم:

-حتی توم منو ول کردی رفتی! دیگه بقیه که جای خود دارن! بعد میگن چرا به زندگی امیدوار نیستی؟ خب چرا باشم؟

اینا رو گفتم و از کنارش رد شدم.

آروم و بی صدا رفتم سمت عرفان و الکس. هردو خواب بودن.

فکر کنم زیادی زود بیدار شده بودم!!!

از دور صدای آواز یه پرنده ی خوش صدا میومد. گوشامو تیز کردم که بفهمم صدا از کدوم سمت میاد.صدا از سمت چپم میومد.

به طرف صدا رفتم. چندین قدم رفتم جلو تا اینکه رسیدم به محلی که ازش صدا میومد.

داشتم به صداها گوش میدادم. نگاهی به ساعت مچیم انداختم.۵:۳۸ صبح.

یهو صدای خس خسی شنیدم. به صاحب خس خس نگاه کردم. یه میمون.

میمونی که خس خس میکـــنه...؟

چشمای قرمز و ترسناکی داشت با پوست قهوه یی سوخته و دندونایی که به طرز زشتی به نمایش گذاشته بودشون!

با تعجب به میمونه نگاه کردم که یهو پرید سمتم و یه راست روی سینه م فرود اومد.

میخواستم پرتش کنم زمین ولی وزنش بیشتر از اون بود که بشه پرتش کرد!!!

میمونه دستاشو برد سمت گلوم. داشت محکم به گردنم چنگ میزد.

دردش فراتر از حدی بود که بشه تصورش کرد!!!

آوای خیس
@avayekhis

با تمام وجودم جیغ میزدم.

از شدت درد...از وحشت... برای اینکه الکس و عرفان بیدار شن و بیان کمکم کنن.

ولی هیچکس به کمکم نیومد.

گردنم بخاطر ناخونای تیز میمون، غرق خون بود. ناخوناش تمام پوستمو دریده بود.

احساس کردم دیگه نمیتونم نفس بکشم.

و بعد...

* * * * * *

-میای مسابقه بدیم؟

-مسابقه ی چی؟

-دو!

-باشه.

-پس تا رودخونه مسابقه میدیم. یک...دو...سه...

من و آیدین شروع کردیم به دوییدن. اولاش مساوی هم بودیم ولی کم کم آیدین ازم جلو زد. با حرص گفتم:

-تو به چه حقـــــی از من جلو میزنی؟

فقط خندید.

یه کم زور زدم و خودمو بهش رسوندم. بعد، ازش جلو زدم. شیطانی خندیدم:

-هاهاهاا!!

با عصبانیت ساختگیِ باحالی گفت:

-کوفت و هاهاها!

و خودشو بهم رسوند. نفسم بالا نمیومد. ولی نباید از آیدین عقب بمونم

آوای خیس
@avayekhis

انرژیمو بیشتر کردم و بازم ازش جلو زدم. خودشو بهم رسوند و ازم جلو زد.

دور و برمون پر از درختای بلند قشنگ بود. رنگ زمین و درختا یه سبز خیلی قشنگ و درخشان بود. صدای آواز پرنده ها که با سرخوشی میخوندن، تو گوشم میپیچید. و صدای یه موسیقی قشنگ و آرامش بخش که معلوم نبود از کجا میومد، با صدای آواز پرنده ها قاطی شده بود.

بالاخره خودمونو به رودخونه رسوندیم.آیدین حدود یک ثانیه زودتر از من به رودخونه رسید.

زبونشو درآورد:

-دماغ سوخته میخریم!

داد زدم:

-آیـــــــدیـــــــن

و با حرص یه مشت آب از تو رودخونه ریختم تو صورتش.

ایدین-این الان واسه چی بود؟

-همینجوری!

رودخونه هه پر از آبهای زلال بود. همه چیز به طرز عجیب و غیر عادی یی قشنگ و براق و خوشرنگ بود.

یه مشت آب دیگه برداشتم و خواستم بپاشم به آیدین که یهو صدایی گفت:

-هووووی با داداش من چیکار داری؟

به طرف صاحب صدا برگشتم.یه دختر۱۹یا۲۰ساله بود که نشسته بود و پاهاشو کرده بود تو رودخونه. رنگ موها و جذابیت چشماش عین آیدین بود ولی فورم صورتش ناز و دخترونه بود. موهای فرفری خرماییشو دورش ریخته بود و یه بولیز قرمز با شلوارلی تنش بود.

آیدین با مظلومیت گفت:

آوای خیس
@avayekhis

-آیلین ببین لباسمو خیس کرد!!!

آیلین خندید. یه دفعه آیدین یه مشت آب ریخت رو من و گفت:

-حالا حساب بی حساب شدیم!!!

خواستم آب بپاشم که آیلین گفت:

-به جای این کارا پاشید بریم پیش بقیه!

من-بریم

سه تایی راه افتادیم و به طرف جایی که بقیه بودن رفتیم. بعد از چند دقیقه راه رفتن به یه دشت بزرگ رسیدیم که زمینش از چمن پوشیده شده بود. یه گوشه، جک و علی داشتن با همدیگه بدمینتون بازی میکردن.

کارولین، روی چمنا به شکم دراز کشیده بود و با لذت کتاب میخوند.

اونطرف تر، پدر و مادر واقعیم پشت یه میز نشسته بودن و با همدیگه چایی میخوردن.

قیافه های همه، شاد بود.

انگار هیچ کدومشون هیچ غمی نداشتن!

دراز کشیدم رو چمنا و به آسمون صاف و آبی رنگ خیره شدم.

آیلین رفت پیش کارولین و آیدین هم کنار من رو زمین دراز کشید.

آروم گفت:

-امروز خیلی خوش گذشت. کاش میشد بیشتر پیشمون بمونی.

با تعجب گفتم:

-منظورت چیه؟

-تو زنده موندی آرتمیس. خدا بهت یه فرصت دوباره واسه زندگی داده!

-من نمیخوام برم آیدین. میخوام اینجا بمونم!

آوای خیس
@avayekhis

-منم میخوام اینجا بمونی! ولی نمیشه! برخلاف قوانینه!

با عصبانیت داد زدم:

-من نمیخوام برم.

آیدین دهنشو باز کرد که حرفی بزنه. ولی یهو احساس کردم گلوم درد میکنه. تمام گردنم درد میکرد. نفس کشیدن واسم سخت شده بود. یه دفعه تمام چیزایی که اطرافم بود ناپدید شد. جیغ زدم:

-کمـــــــــک!!!

اما هیچ صدایی از گلوم خارج نشد.

فصل بیست و چهارم

نفسم از شدت درد بالا نمیومد.

گلوم با درد وحشتناکی میسوخت.

چشمامو باز کردم و به سختی از جام بلند شدم. چشمام سیاهی میرفت.

بی اختیار از درد ناله یی کردم ولی هیچ صدایی از گلوم خارج نشد فقط درد گلوم بیشتر شد!!

دستمو به یه درخت گرفتم و به سختی، صاف وایسادم.

نگاهی به خودم انداختم. شالم از سرم افتاده بود. روی گردنم جای ناخونایی بود که با بی رحمی روی پوستم کشیده شده و اونو چاک داده بود.

تمام گردن وقسمت جلوی لباسم غرق خون بود.

آوای خیس
@avayekhis

با یادآوری قیافه ی اون میمون، دلیل این وضعیتمو فهمیدم.

دلم میخواست الان یه نفر اینجا بود که کمکم میکرد راه برم.

ولی هیشکی نبود.

خب عیب نداره! به جهنـــم!!!

با سختی و در حالی که تلوتلو میخوردم و با کمک درختای اطرافم راه میرفتم، خودمو به عرفان و الکس رسوندم.

ش mp3 player عرفان مثل همیشه تکیه داده بود به یه درخت و الکس هم داشت با آهنگ گوش میداد.

رفتم بالا سرش و گفتم:

-الکس...

ولی هیچ صدایی به جز یه خس خس آزاردهنده از گلوم خارج نشد

خدایا...من چه م شده؟؟؟

الکس که انگار حضور منو بالای سرش حس کرده بود، بهم نگاه کرد. با دیدنم زود هندزفریاشو از تو گوشاش درآورد و پاشد.

اومد سمتم و با صدایی که نگرانی توش موج میزد گفت:

-آرتمیس...حالت خوبه؟

از اونجایی که میدونستم صدام در نمیاد، سرمو به علامت"بله" تکون دادم.

-کی این بلا رو سرت آورده؟

نمیدونستم باید چطور حالیش کنم که نمیتونم حرف بزنم!!!

لب زدم:

-یه میمون!

آوای خیس
@avayekhis

الکس با تعجب گفت:

-چرا حرف نمیزنی؟

صدای عرفانو شنیدم:

-به تارهای صوتیش آسیب رسیده. ممکنه تا آخر عمرش نتونه حرف بزنه!

و با قدمای آروم و شمرده به سمتمون اومد.

این که عرفان گفت...راست بود؟

نه بابا! چرا راست باشه؟

یه حرف چرندی زد! چرا جدی بگیرمش؟!

عرفان به سمتم اومد و چند ثانیه جلوم وایساد. بعد، گفت:

-تارهای صوتیت از بین رفتن!

غریدم:

-خفه شو!

اما بازم فقط خس خس بود!!!

عرفان-الکس...باند یا چیز دیگه یی که بشه باهاش یه زخم به این بزرگی رو بست نداری؟

الکس-نه...

دست کردم تو کوله پشتی خودم و باند رو بیرون آوردم. به اجبار پانیذ با خودم آورده بودمش ولی حالا خدا رو واسه این که آوردمش شکر میکردم!

عرفان اومد جلو که زخممو ببنده ولی دستمو گرفتم جلوش. فهمید منظورم چیه و گفت:

-باشه.

باند رو دور گردنم پیچوندم و بستم.

آوای خیس
@avayekhis

عرفان-راه بیفتیم؟

الکس-اما آخه...آرتمیس...

به عرفان اشاره کردم و ادای چاقو در آوردم. عرفان چاقوشو از تو جیبش درآورد و داد دستم.

با چاقو روی یکی از درختا نوشتم:

بریم. من خوبم

و زیرش نوشتم:

تا وقتی که بتونم حرف بزنم، این جوری حرفامو میزنم

الکس-تو خیلی باهوشی!

در کمال پررویی نوشتم:

_میدونم :) _

بعد از اون، راه افتادیم که بریم.

اما چه راه افتادنی!!!

عرفان که کلا ساکته و در مواقع نیاز حرف میزنه. انگار اگه زیاد حرف بزنه دَهَنش تموم میشه!!! منم که لال بودم! و الکس که هیچکسو نداشت تا باهاش حرف بزنه، ساکت بود. جوع بدی بود و آیدین هم نبود که مسخره بازی در بیاره و جوع رو درست کنه!

دیگه علاقه یی به تموم شدن راه نداشتم!

امیدی هم به زندگی نداشتم.

گیریم که زنده بمونم!!!

بعدش چی؟

بر میگردم به مدرسه ی کابوس؟!

آوای خیس
@avayekhis

که چی بشه؟

دیگه آیدینی وجود نداره که بخوام بخاطر رو کم کنی و جلو زدن ازش، درس بخونم!

اصلا دیگه صدایی ندارم که بخوام درس جواب بدم!

دیگه آیدین نیست که به مسخره بازیاش بخندم.

مدرسه ی کابوس به چه دردم میخوره؟!

تازه، فکر نکنم منو ببرن اونجا! چون اگه برم حتما به بچه های دیگه میگم که این مسابقه چیه!!!

شاید برمون گردونن پیش خونواده مون.

و اونوخت باید برگردم پیش عماد. کسی که بزرگترین آرزوش این بود که یه بچه داشته باشه تا بفرسته ش به "کابوس" و حالا چی میبینه؟ یه دختر لال که قلبش شکسته و امیدی به زندگی نداره، و فقط دو سال تو کابوس مونده!!!

شایدم بکشنمون.

امیدوارم همینطور بشه!

* * * * * *

همه مون بی سر و صدا داشتیم راه میرفتیم.

یه دفعه بارون شروع به باریدن کرد. اول یه بارون ریز ریز و قطره قطره بود. بعد، یه دفعه تبدیل به یه بارون سیل آسا شد.

از اونجایی که شاخ و برگای مرحله ی سوم جنگل از مراحل قبلی جمع و جورتر بود، آب بارون میریخت روی سرمون.

و ما، داشتیم راه میرفتیم. صدای رعد و برقو میشنیدم. اولش یه نور شدید و خیره کننده و بعدش...

گروووومپ...!

آوای خیس
@avayekhis

صدای رعد و برق خیلی بلند و نزدیک بود.

ما، در حالی که مثل موش آب کشیده بودیم، راه میرفتیم و از سرتاپامون آب میچکید. ساعت مچیم روی ساعت ۱۲:۳۲ خوابیده بود و گوشیمم همونطور که میدونید باطری نداشت.بنابراین نمیدونستم ساعت دقیقا چنده ولی باید حدود۲یا۳ی شب میبود.

کمی که رفتیم جلوتر، چشممون به یه تابلوی سرخ رنگ افتاد که سر راهمون نصب شده بود و روی اون نوشته شده بود:

کمتر از ۴۰ کیلومتر تا پایان راه!

الکس با خوشحالی گفت:

-پس اگه بدون استراحت راه بریم میتونیم امیدوار باشیم که تا فردا این کابوس لعنتی تموم میشه!

نه من چیزی گفتم و نه عرفان.

فقط به راه رفتنمون ادامه دادیم.

الکس با ذوق راه میرفت و من و عرفان، سرد و بی عجله دنبالش میرفتیم.

یه دفعه بارون تبدیل به تگرگ شد!

هوا بی نهایت سرد بود و باد شدیدی که میوزید تا مغز استخون آدمو سرد میکرد.دیگه از رعد و برق خبری نبود.

الکس-فکر میکنم بهتره فعلا پناه بگیریم!

و رفت زیر یکی از درختا. من و عرفان هم همین کارو کردیم.

زیر یه درخت نشستم و به الکس خیره شدم که با ناراحتی به دونه های ریز یخ که از آسمون به زمین میومدن نگاه میکرد.

آوای خیس
@avayekhis

هه! لابد الان ناراحته که چرا مجبور شده توقف کنه و این مسابقه رو دیرتر تموم کنه؟!

بی اینکه به دونه های تگرگ که به طرفم میومدن توجه کنم، نگاهمو به انگشتر نگین آبی توی دستم دوختم.

انگشتر خیلی قشنگی بود.

ذهنم خالی خالی بود. تیره ی تیره.بدون حتی یه نقطه ی روشن.

در حالی که چشمام بسته بود به صدای تگرگ گوش دادم. از وقتی قدرت تکلممو از دست داده بودم گوشام قوی تر شده بود!

میدونم مسخره ست ولی حقیقت داره!!!

چشمای خسته مو باز کردم و زل زدم به اطرافم.

در کمال تعجب، همه جا پر از برف شده بود. روی زمین برف نشسته بود و دیگه هم تگرگ نمیومد بلکه برف میومد!

این آسمون هم قاطی داره ها! یه دقیقه برف بعد یه دقیقه بارون.

خدایا داری چیکار میکنی؟!!!

دوباره شروع به حرکت کردیم.

زمینا پر از برف بود و ما هم هرچار قدم که میرفتیم، یه بار میخوردیم زمین!!!

تنها کسی که میتونست تعادلشو حفظ کنه عرفان بود. الکس هی میخورد زمین و غش غش میخندید. منم ناخواسته باهاش میخندیدم.

میدونستم اگه آیدین بود کلی به زمین خوردنامون میخندید. شاید اگه بود به هم گلوله برفی هم پرت میکردیم...

ولی حیف...!

نگاهی به انگشتری که تو دستم بود انداختم.

کاش بودی آیدین...کاش پیشم مونده بودی!

آوای خیس
@avayekhis

الکس همچنان با انرژی سرشار جلو میرفت.

بی اختیار بهش پوزخند زدم.

برف قطع شده بود.

فصل بیست و پنجم

کمتر از یک کیلومتر تا پایان راه باقی مانده است

الکس دیگه راه نمیرفت. میدویید.

من و عرفان هم فقط واسه اینکه ازش کم نیاریم دنبالش میدوییدیم.

هنوزم برف زیر پامون بود و احتمال زمین خوردنمون زیاد بود.

ساعت ۴و خورده یی بود.چهارِ صبح!

دیگه پاهامو حس نمیکردم! تمام شبو راه رفته بودم.

هوا هنوزم سرد بود و بخاطر اینکه سرتاپام خیس بود، میلرزیدم.

بالاخره چشمم به منظره یی افتاد که داشتم از دور میدیدم. یه تابلوی بزرگ شبرنگ the end که روی اون نوشته شده بود:

و یه عالمه بادکنک که به درختای اطراف تابلو بسته شده بود.

یعنی...تموم شده بود؟

آوای خیس
@avayekhis

داشتیم از اون جهنم خلاص میشدیم؟

الکس-باورم نمیشه! تموم شد!!!

عرفان-منم باورم نمیشه که گذاشتم تو زنده بمونی!

مفهوم حرف عرفانو نفهمیدم. ولی زیاد مهم نبود.

دیگه خیلی به تابلو نزدیک شده بودیم. حالا هاول هافمنو میدیدم که جلوی تابلو وایساده بود. یه کت و شلوار قهوه یی تنش بود و یه کیف سامسونت توی دستش بود. سرجمع خیلی رسمی لباس پوشیده بود.

در سمت چپمون، حدود ده نفر با لباسای مشکی یکدست که شبیه لباسای سامورایی ها بود روی زمین چمباتمه زده بودن.

شمارش معکوس قدمامون داشت شروع میشد.

بیست و نه...

قدمای پر از شوق الکس! الکسی که در ابتدای سفر خوابالود بود و حالا، امیدوار!!!

بیست و هشت...

بیست و هفت...

قدمای سرد و بی حس من. بدون هیچ امیدی!

بیست و شیش...

بیست و پنج...

بیست و چهار...

قدمای بی عجله و منظم عرفان!

بیست و سه...

بیست و دو...

آوای خیس
@avayekhis

احساس کردم یه چیزی بالای سرمه.

بیست و یک...

سرمو بلند کردم.یه گله کلاغ داشتن بالای سرمون پرواز میکردن!

کلاغ...؟

بیست...

کلاغا یه راست به طرفمون اومدن.

از معلم فیزیکمون شنیده بودم که موجودات پلید و اهریمنی، بوی ترس رو میفهمن و به کسی حمله میکنن که بیشترین پتانسیل ترس رو داره!!!

و با وجود عرفان مرموز و بی حس و منِ ناامید، معلوم بود کی میمونه!!!

نوزده...

کلاغا به طرف الکس فرود اومدن.

هیجده...

همه شون روی سر الکس فرود اومدن و شروع کردن به نوک زدن بهش.

چرا؟ چرا این کارو کردن؟؟؟

علتشو میدونستم:گرسنگی!!!

من و عرفان رفتیم جلو و تمام تلاشمونو کردیم که کلاغا رو از الکس دور کنیم.

ولی نمیشد. یکی دوتا از کلاغا به دستام نوک زدن. دستام خونی شد ولی بازم به تلاش ادامه دادم.

بالاخره، کلاغا دست از سر الکس برداشتن و در یه لحظه، پرواز کردن و رفتن!

و ما موندیم و لاشه ی الکس!

مطمئنم هر دختری جای من بود عق میزد!!!

آوای خیس
@avayekhis

نمیخوام حالتونو بد کنم، ولی به نظر شما کسی که یه عالمه کلاغ به جونش افتادن و گازگازیش کردن چه وضعیتی داره؟!!!

من و عرفان نگاهی به هم کردیم. عرفان شروع به حرکت کرد. منم همینطور.

هیفده...

شونزده...

تصویر بچه ها جلوی چشمام جون میگرفت.

پونزده...

جک! جک مغرور، پسری که احتمالا آرزوهای مهمی واسه آینده ش داشت!

آینده؟ هه!

چهارده...

علی، خوش خنده اما نه چندان قوی

سیزده...

دوازده...

چشمای ترسیده ی کارولین!

یازده...

صدای وحشتزده ش:

-الکس کمکم کن...!

ده...

نه...

آیدین!!!

آوای خیس
@avayekhis

آیدینی که بعد از مرگش تازه قدرشو دونستم! کسی که دو سال کنارم بود ولی نمیفهمیدم چه قد برام مهمه!!!

هشت...

چشمای درشت و خوشگلش... اون برق شیطنتی که تو چشماش بود و اونا رو جذابتر میکرد!

هفت...

بی اختیار نگاهم به انگشتر افتاد.

چه قد دلم تنگته آیدین!

شیش...

پنج...

صِدام! صدای خودم!

صدایی که باهاش آواز میخوندم. باهاش سر بقیه جیغ میزدم. صدایی که حالا حسرت شنیدنش به دلم مونده بود.

چهار...

دیگه هیچوقت صدامو نمیشنوم...هیچوقت!!!

سه...

دو...

با یادآوری تن پاره پاره ی الکس احساس نفرت شدیدی که تو وجودم شعله کشیده بود شدت پیدا کرد.

یک...

رسیدم. دیگه به تابلوی شبرنگ رسیده بودم.

آوای خیس
@avayekhis

هاول هافمن و اون ده تا انسان مشکی پوش داشتن برام دست میزدن.

صدای هافمنو میشنیدم که داشت ازمن و عرفان تعریف میکرد ولی صداشو نمیشنیدم.
چون داشتم به یه چیز فکر میکردم...انتقام!!!

هافمن دوتا حلقه ی گل از یکی از اون ساموراییا(!!!) گرفت و اومد سمتمون.

اولین حلقه ی گلو انداخت گردن من و گفت:

-خوشحالم که زنده موندی!

اما من با یه حرکت، حلقه ی گلو از دور گردنم برداشتم و انداختم روی زمین و لگدکوبش کردم. با لذت به چشمای هافمن نگاه کردم که با بهت زدگی داشت نگام میکرد. اما به کارم ادامه دادم.

«خخخخ خیلی با این کارت حال کردم!»

«خب، درسته که قلبم شکسته، درسته که از زندگی ناامیدم، درسته که صدامو از دست دادم، درسته که تمام لباسام غرق خون شده... اما هنوزم آرتمیسم!»

«پس بالاخره تونستی خودتو پیدا کنی؟»

«من گم نشده بودم. فقط برای بازیابی خودم نیاز به یه کم زمان داشتم!»

هافمن تاج گل بعدی رو برد که بندازه گردن عرفان. اما عرفان آروم گفت:

-احتیاجی نیســت!

آوای خیس
@avayekhis

هافمن تاج گلو داد دست یکی از اون مشکی پوشا و دست کرد تو کیف سامسونتش. یه دفترچه یادداشت با قطع نسبتا بزرگ و یه خودکار آبی درآورد و گرفت سمتم:

-وضعیتتو که فهمیدم خیلی ناراحت شدم. اینا رو بگیر. لازمت میشه!

بی هیچ حرفی دفترچه یادداشت و خودکارو ازش گرفتم و توی دفترچه یادداشت نوشتم:

ازت متنفرم

دلم میخواست عصبانی بشه. دلم میخواست حرص بخوره. اما اون با بی خیالی گفت:

-مشکلی نیست!

و به پژو ۴۰۵ش که کمی اونطرف تر پارک بود اشاره کرد:

-سوار شید بچه ها!

خودش پشت فرمون نشست. روی صندلی شاگرد هم یه مرد سیاهپوش با هیکل ورزیده و چهره ی ترسناک بود.

هه! فکر کنم اونو صرفا واسه جلوگیری از فرارما گذاشته بودن!

هاول شروع به رانندگی کرد.

ما هم بی هیچ حرفی، در سکوت کامل توی ماشینش نشسته بودیم.

داشتم از پنجره به بیرون نگاه میکردم.

درختا با سرعت از جلوی چشمم رد میشدن.

کم کم منظره ی جنگل و درخت، جاشو به منظره های یه شهر داد.

ساختمون های بلند و سر به فلک کشیده... ده طبقه،بیست طبقه، انگار قحطیِ جا اومده که خونه هاشونو این جوری رو هم رو هم ساختن!!!

مغازه های رنگاوارنگ...طلافروشی "لیلیوم" با تابلوی بزرگ و براقش که ناخودآگاه چشم ها رو به سمت خودش جذب میکرد، کنار کفش فروشی "ظفر" با اون تابلویی که معلوم بود دست کم یه ساله هیچکس تمیزش نکرده کنار همدیگه قرار گرفته بودن.

آوای خیس
@avayekhis

دلم واسه این ناهماهنگی های مغازه های شهر تنگ شده بود. دو سالی میشد که توی جنگل و بین خوناشاما بودم!!!

محو تماشای مغازه ها بودم که یهو عرفان گفت:

-میخوام...یه چیزی...بهت بگم!

سرمو به طرفش برگردوندم. چیزی نگفتم. فکر کردم خودش انقد شعور داره که بفهمه منظورم اینه که بگو!!!

و شعورشو داشت! چون ادامه داد:

-میخوای بدونی چرا منو آوردن جنگل ممنوعه؟

بهش نگاه کردم و شونه هامو به نشونه ی بی تفاوتی بالا انداختم.

خیلی دوست داشتم بدونم ولی نمیخواستم فکر کنه دونستنش خیلی برام مهمه!

آروم گفت:

-چون من یه قاتل روانیم! با همین چاقوی نقره م، ده نفرو کشتم!شایدم بیشتر...!

به لباش نگاه کردم که روشون لبخند ملیحی بود. ملیح و ترسناک!

ادامه داد:

-هافمن میدونست اون قتلا کار منه. اما مدرکی بر علیهم نداشت. واسه همین نمیتونست منو اخراج کنه. فقط منو توی یکی از اتاقای سال سوم زندانی کرد. من و دمی رو.

توی دفتری که هافمن بهم داده بود نوشتم:

دمی هم قاتل بود؟

جواب داد:

-نه کاملا! اما طرفدار پر و پا قرص من بود و بعد از من، با چاقوم به قتل ادامه داد. اما دمی خیلی زود شناسایی و دستگیر شد. و من و دمی تمام سال دوم و سوممونو به جز مواقعی که میرفتیم کلاس،توی یه اتاق زندانی بودیم!

آوای خیس
@avayekhis

نوشتم:

چیکار میکردین؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-خیلی کم با هم حرف میزدیم. اکثر حرفامونم رویاپردازی درباره ی قتل بود. قتل های فجیع. تکه تکه کردن خوناشامای تبدیل شده...کشتنشون زیر بدترین شکنجه ها...

با دست اشاره کردم که ساکت باشه. خیلی سوالا داشتم مثلا اینکه چرا بقیه رو میکشت یا چه جوری با دمی آشنا شد یا اگه یه قاتل روانیه چرا تو این اردو ما رو نکشت؟ و...!

اما فقط نوشتم:

فکر میکنی دمی زنده ست؟

بی درنگ گفت:

-البته!

نوشتم:

دلت واسه ش تنگ شده؟

خندید:

-هـــــه! دل!؟ مگه عرفان دل هم داره...؟!

فصل بیست و ششم

آوای خیس
@avayekhis

,If I could have my wasted days back

اگه می تونستم روزای تلف شده ی زندگیم رو برگردونم

?Would I use them to get back on track

میتونم ایندفعه با کمک اونا راه درست رو برم؟

,Stop to warm at karmas burning

و از بار گناهام(که آتش جهنمم رو بیشتر می کنه) کم کنم؟

.Or Look ahead, but keep on turning

یا به جلو نگاه میکنم ولی به گناهام ادامه میدم؟

Do I have the strength

یعنی قدرتش رو دارم

?To know how I'll go

که بدونم چطور این راهو طی کنم؟

?Can I find it inside to deal with what I shouldn't know

آیا میتونم چیزی که نباید می دونستم رو در خودم پیدا کنم؟

آوای خیس
@avayekhis

,could I have my wasted days back

می تونم روزای تلف شده ی زندگیم رو برگردونم؟

?Would I use them to get back on track

میتونم ایندفعه با کمک اونا راه درستو برم؟

!You live it or you lie it

تو خودت زندش کن یا بکشش

!You live it or you lie it

تو خودت زندش کن یا بکشش

!My lifestyle determines my deathstyle

مدل زندگی کردنم اون رو به مرگ منتهی می کنه

(Frantic از Metallica) اهنگ

نمیدونم چرا یاد این آهنگه افتادم. چه قدر مفهومش قشنگه!

آوای خیس
@avayekhis

اصلا تازگیا انگار همه چی برام پر مفهوم شده... مثلا همین آهنگایی که قبلا فقط به این دلیل اونا رو گوش میدادم که درباره ی عشق نبودن ولی حالا معنیاشونو به خوبی درک میکردم!!!

نمیدونم بخاطر تقلای جک و جمله ی "من نمیخوام بمیرم"ش موقع مواجهه با مرگ بود یا ناله ی "الکسسس کمکم کن"ی که کارولین کرد. شایدم بخاطر امیدواری الکس بود که در لحظات پایانی مسابقه به ناامیدی بدل شد.... اما در هر صورت تونسته بود منو تا حدی عوض کنه!!!

هافمن جلوی در یه ساختمون ترمز کرد.

من و عرفان به صورت اتوماتیک(!) و بدون اینکه کسی ازمون بخواد پیاده شدیم.

اون مرد سیاهپوشی که جلو نشسته بود هم پیاده شد و به دری که کنار ماشین بود اشاره کرد. با صدای زمختش گفت:

-برید تو!

و خودش در رو با ریموت باز کرد و رفت تو. ما هم پشت سرش رفتیم. از یه تعداد پله بالا رفتیم. بعد یه در که جلومون بودو باز کردیم.

پشت در، یه سالن بزرگ با دیوارای سیاه بود که دکورش شامل یه میز مشکی، سه تا درب در یه گوشه ی سالن و یه عالمه تابلوی اسکلت و سرهای بریده ی حیوانات، روی دیوارا بود.

یهو یکی از در ها باز شد و یه مرد ازش بیرون اومد. یه مرد قدبلند با هیکل ورزشکاری و یه ماسک. قیافه ی ماسک شبیه دلقک بود. یه دلقک با صورت خندون و رنگارنگ، اما با دوتا چشم زرد رنگ شیطانی که از جای چشمای دلقک به خوبی معلوم بود.

موهای سفید و بلندشو دم اسبی بسته بود. از مردایی که موهاشون بلنده متنفرم!

وارد سالن شد و گفت:

-میتونید برید.

آوای خیس
@avayekhis

هاول با حالتی خصمانه گفت:

-پس آرتمیس چی؟

مرد(غلط نکنم دیاکو!)با بی خیالی گفت:

-میتونی بری هاول!

هافمن با عصبانیت قدمی به سمت دیاکو برداشت:

-قرارمون این نبود، دیاکو!

-درسته. قرارمون این بود که فقط عرفان رو نگه دارم و آرتمیسو پس بدم. اما میدونی که! من باید یه نفرو واسه آزمایش هام پیدا کنم!

هاول "پوففففف"ی کرد:

-خیلی خب. ولی زنده بمونه. باشه؟

تا حالا همیشه هاول هافمنو یه موجود قدرتمند میدیدم اما الان با دیدن این کوتاه اومدناش در برابر دیاکو، کلا ازش ناامید شدم!!!

دیاکو-نترس. نمیکشمش!

هاول بی هیچ حرفی اونجا رو ترک کرد.

من موندم و عرفان که میدونستم آخرین کاری که میخواد تو زندگیش بکنه، محافظت از جون منه(!!!) و دیاکو که اصلا احساس خوبی راجع بهش نداشتم.

باید میترسیدم؟

شاید! ولی تنها حسی که نداشتم ترس بود!!!

شاید چون دلیلی واسه زنده بودن نمیدیدم!

چه حس خوبیه که هیچی واسه از دست دادن نداشته باشی!!!

دیاکو اول رفت پیش عرفان و گفت:

آوای خیس
@avayekhis

-خب پسر، شنیدم قاتل درجه یکی هستی!درست شنیدم؟

عرفان چیزی نگفت. دیاکو گفت:

-بیاین بریم به اتاق جلسات!

و به یکی از اتاقا اشاره کرد و به طرف اتاق رفت. من و عرفان هم باهاش رفتیم.

در اتاقو باز کرد و چراغشو روشن کرد.

اون اتاق در واقع یه سالن اجتماعات بزرگ بود!!! یه میز گنده وسطش بود و دور تا دور میزو، صندلی چیده بودن. روی یکی از صندلیا نشست و گفت:

-بشینین!

من و عرفان نشستیم کنارش. دیاکو دستاشو به هم زد و گفت:

-خب...عرفان! ما به قاتلی مثل تو خیلی نیاز داریم! هاول خیـــــلی تعریفتو کرده! باهام همکاری میکنی؟

عرفان پرسید:

-همکاری؟

-بله البته! من با قاتل های مستقل زیادی همکاری دارم. خیلیاشونم زیر پر و بال خودم گرفتم تا مستقل بشن.

و یه دفتر رو که روی میز بود برداشت و گرفت سمت عرفان:

-اینو بخون. بعدش نتیجه رو بهم بگو

عرفان با بی میلی نگاهی به دفتر انداخت اما بعد از خوندن دو-سه صفحه با لبخند گفت:

-من مایلم با شما همکاری کنم!

دیاکو با خوشحالی گفت:

-عالیه!

آوای خیس
@avayekhis

و به من نگاه کرد:

-اما،تو! من از شخصیت سرسختت خوشم میاد و دلم میخواد که موش آزمایشگاهی خودم بشی!

بی هیچ احساسی زل زدم تو چشمای زرد رنگش و لب زدم:

-ازت...مـــــتـــــنفرم!

توقع نداشتم منظورمو بفهمه. ولی فهمید و گفت:

-منم همینطور!

* * * * * *

در تمام لحظاتی که پیش دیاکو گذروندم، مثل مجسمه بودم. نه مقاومت کردم، نه تقلا کردم، نه ترسیدم و نه حرف زدم!

دوسه تا از اون مردای سیاهپوش، اومدن سراغم و منو بردن توی یه اتاق. با طناب منو بستن به یه صندلی و بعدشم رفتن.

هیچ احساسی نداشتم. فقط خنده م گرفته بود. کاش لااقل میذاشت یه حموم برم یا اقلا این لباسایی که پر از خون بودنو عوض میکردم! یا لااقل بهم میگفتن کوله پشتیمو کجا گذاشتن!!!

اما راستش چندان هم مهم نبود!

حدود سه چهار ساعت توی همون وضعیت، چسبیده به صندلی موندم.

«میگما...»

«چی میگی وجدان؟»

آوای خیس
@avayekhis

«من حوصلم سر رفته!»

«اگه راستشو بخوای منم همینطور!»

«بیا با هم حرف بزنیم!»

«حررررف؟ باشه! چی بگیم؟»

«تو یادته منو از کِی شناختی؟»

«نه بابا من شامی که دیشب خوردم هم یادم نیست! وای به حال همچین چیزی!»

«دلیلش اینه که دیشب هیچی نخوردی. امروز هم هیچی نخوردی! نَمیری!»

«تو نمیخواد نگران من باشی!»

«باشه! خب داشتم چی میگفتم...؟ آها! من یادمه اولین بار کِی با هم حرف زدیم!»

«عِه جدی؟ خب بگو!»

آوای خیس
@avayekhis

«تو هفت سالت بود. پدرت که فوت کرد، رفتی نشستی یه گوشه و آروم گفتی:"حالا باید چیکار کنم؟ حالا من و مامان تنهایی چی به سرمون میاد؟!" اون موقع هیچ مخاطب خاصی نداشتی. ولی من جوابتو دادم!»

«یادم اومد! بهم گفتی "ناراحت نباش آرتمیس جونم. همه چی درست میشه!"»

«بعد از اون، من و تو باهم چند بار حرف زدیم. من گفتم که اسمی ندارم و فقط بخشی از وجود تو هستم. خودت اسم وجدانو بهم دادی یادته؟»

«آره. خب که چی؟»

«هیچی. یهو یاد قدیما افتادم!»

«آهان!»

یهو صدای کسی اومد:

-خووووب...امروز قراره کارای هیجان انگیز زیادی با هم بکنیم دخترجون! هاول همیشه تو کارای ذهنی از من برتر بود. همیشه!!!

اون میتونه خیـــلی راحت با ذهنش، حافظه ها رو اصلاح کنه. کاری که من نمیتونستم بکنم!! اما حالا انجامش میدم. و تو این افتخارو داری که موش آزمایشگاهی من بشی. آماده یی؟

هیچ علائم حیاتی یی به جز نفس کشیدن از خودم نشون ندادم.

آوای خیس
@avayekhis

-سکوت علامت رضایته! هرچند تو با این وضعت نمیتونی کاری به جز سکوت انجام بدی!

و شروع کرد به بلند بلند خندیدن.

-حالا فقط کافیه همینجا بشینی و با حافظه ت خداحافظی کنی!

فصل بیست و هفتم

چشمامو باز کردم. هیچی به جز تاریکی در اطرافم دیده نمیشد.

سعی کردم از جام بلند بشم ولی دستا و پاهام تکون نمیخورد!!!

انگار با یه چیزی بسته شده بود!

وقتی بیشتر تلاش کردم که دست و پاهامو ازاد کنم، طناب سفتی که دور دست و پام بود مچ دست و پامو زخمی کرد!

دهنمو باز کردم که جیغ بزنم.

اما هرکاری کردم صدایی از دهنم در نیومد.

من چه م شده بود؟

کجا بودم؟

چرا هیچی رو نمیدیدم؟

سعی کردم فریاد بزنم:کمـــک!

ولی بازم صدایی از گلوم خارج نشد.

احساس میکردم دور لبم پر از خونه.

آوای خیس
@avayekhis

خونای دور لبمو لیسیدم. طبق چیزایی که تو درس زیست شناسی فهمیده بودم طعمش نشون میداد که خونِ خودمه!

چرا باید از دهنم خون بیاد؟

من کجام؟

سعی کردم خودمو تبدیل به خفاش کنم ولی یکی از شرایط خفاش شدن اینه که دست و پاهات کاملا آزاد باشه!

دیگه نمیدونستم چیکار کنم که یهو احساس کردم یه نفر دست و پاهامو باز کرد.

با این که نمیدونستم کجام و جایی رو نمیدیدم، از جام بلند شدم و شروع کردم به فرار کردن.

اما دو قدم که رفتم، یه نفر از پشت منو محکم گرفت:

-کجا میخوای بری؟ من که هنوز چشم بندتو باز نکردم!

و بعد از چند لحظه، یهو دیدم همه جا رو میبینم!

چشمام از شدت نوری که اطرافم بود درد گرفته بود.

چن لحظه چشمامو بستم و روی هم فشارشون دادم و بعد، باز کردم.

این بار دیدم که وسط یه سالن تقریبا بزرگم و روبروم یه پسر هیجده نوزده ساله وایساده بود که یه چشم بند تو دستش بود.

با لبخند بهم نگاه کرد:

-منو یادت نمیاد؟

خواستم بگم نه ولی هیچ صدایی از دهنم خارج نشد.

پس مجبور شدم سرمو به چپ و راست تکون بدم.

-پس خودمو معرفی میکنم. من بهرادم.

آوای خیس
@avayekhis

و به درِ خروجی یی که ته سالن بود اشاره کرد:

-باید زودتر از اینجا بریم آرتمیس. باشـــه؟

سرمو به علامت فهمیدن تکون دادم و با هم از اون در خارج شدیم.

پشت در، یه خیابون شلوغ و پر سر و صدا بود

خیلی دلم میخواست بپرسم که داریم کجا میریم ولی نمیتونستم حرف بزنم.

بهراد که انگار فهمیده بود چی تو فکرمه گفت:

-میبرمت پیش هاول. بهم قول داد اگه بتونم زنده پَسِت بگیرم حافظه تو بهت بر میگردونه!

هاول...

هاول...

چه اسم آشنایی!

ولی وایسا ببینم!!!

حافظه مو بر میگردونه!؟

یعنی حافظمو ازم گرفته...!!!؟

اینجا چه خبره؟!

«هوییییی وجدان!»

«چیه؟»

«تو چیزی یادت نمیاد!؟؟؟»

آوای خیس
@avayekhis

«نه ولی این پسره بهراد خیلی اشناس. انگار قبلا دیدمش!»

«دیدیش؟»

«اوهوم»

فصل بیست و هشتم

روبروی مردی که چشمای آبی و موهای زردی داشت وایساده بودم. قیافه ش خیلی مثل جنتلمن ها بود!!!

و من میدونستم که اون، مدیر مدرسه مونه.

اسمش هم هاوله!

هاول(فامیلیشو یادم نمیومد!) به بهراد گفت:

-برو بیرون.

بهراد-چشم

و از اتاق مدیریت خارج شد. هاول روی صندلیش جابه جا شد و گفت:

-خوشحالم که زنده موندی! دیاکو نباید تو رو نگه میداشت. امیدوارم تنها آسیبی که بهت زده، از بین بردن حافظه ت باشه!

میدونستم که صدام در نمیاد. پس چیزی نگفتم.

آوای خیس
@avayekhis

اومد سمتم و گفت:

-حالا میخوام حافظتو برگردونم. تو چشمام نگاه کن.

سرمو بلند کردم و تو چشماش زل زدم.

اونم تو چشمام زل زد. یه دفعه احساس کردم سرم گیج رفت.

یه عالمه چیز مختلف به ذهنم هجوم آورد.

پانیذ...پریسا...عماد...ایدین...عرشیا...معلما... درسا...امتحانا و...!

همه چی یهو ریخت تو ذهنم.

بودم و کم کم خاطرات توی ذهنم، هرکدوم رفتن سرِ loading چند لحظه تو حالت جای خودشون قرار گرفتن.

هافمن-همه چی یادت اومد؟

با سر تایید کردم.

-خوبه.

و کوله پشتیمو از تو کمدش درآورد:

-اینو یادت نره. بقیه ی وسایلت هم پیش منه. اگه خواستیشون بگو.

از تو کوله پشتی، دفترچه یادداشت و خودکارو در آوردم و نوشتم:

میخوام به دوستام سر بزنم

جواب داد:

-باشه. بزن! فقط...لباسات...

به لباسام نگاه کردم که غرق خون بود! هنوز عوضشون نکرده بودم.

نوشتم:

آوای خیس
@avayekhis

میخوام برم حموم بعدش برم سراغ دوستام

گفت:

-باشه. کلبه ی من حموم داره.

و یه کیسه ی بزرگ پلاستیکی از تو کمدش درآورد و بهم داد:

-اینا تمام وسایلتن!

یه مانتو و یه شلوارلی با یه شال و لباسای دیگه یی که لازم بود در آوردم.

و با هافمن به طرف کلبه ش رفتم.

هافمن، در حمومو باز کرد. تو کلبه کلا دوتا در بود که حالا میدونستم یکی آشپزخونه ست و این یکی هم دستشویی-حمومه.

وارد حموم شدم و رفتم زیر دوش آب یخ.

قطره های آب روی سرم میریخت و احساس خوبی بهم دست میداد.

بی صدا گفتم:

-همه چی تموم شد آرتمیس... همه چی تموم شد!

* * * * * *

نوشتم:

فعلا!

و از کلبه ی هاول رفتم بیرون. بازم حیاط مدرسه ی کابوس...چقد دلم واسه اینجا تنگ شده بود!!!

بدوبدو رفتم سمت اتاق خودم و پریسا و پانیذ.

پانیذ نشسته بود روی نیمکت بغل اتاق و داشت سوال حل میکرد. مثل قبلا ها!این اخلاقش هنوز عوض نشده بود!

آوای خیس
@avayekhis

چرا توقع داشتم عوض شده باشه؟

مگه من چند وقت نبودم؟

در بیشترین حدش بیست روز!

اما یه جورایی احساس میکردم سه چهار سالی میشه پانیذو ندیدم!!!

یواش رفتم سمتش و وقتی تقریبا بهش رسیده بودم، با یه حرکت پریدم جلوش.

وحشت کرد:

-هیـــــــــــــع!

لبخند خبیثی زدم و دستمو برای دست دادن بردم سمتش.

اما اون باهام دست نداد و گفت:

-شما کی هستید؟

عجباااا!!!

با تعجب نگاش کردم.

-چشمای شما خیلی آشناست! قبلا دیدمتون؟

با حرص تو دفترچه یادداشتم نوشتم:

خاااعک بر سرت پانیذ!

با تعجب گفت:

-شما اسم منو از کجا میدونید؟

ایندفعه دستمو مشت کردم و کوبیدم تو مغزم!!!

وقتی دیدم از پانیذ آبی گرم نمیشه،در اتاقو باز کردم و رفتم تو اتاق.

پریسا روی تختش نشسته بود و داشت چت میکرد!

آوای خیس
@avayekhis

یعنی فقط گوشی دستش بود ولی من که دو سال هم اتاقیش بودم میدونستم داره چت میکنه!!!

با شنیدن صدای در، سرشو بلند کرد و به من خیره شد. چند ثانیه نگاهش تو نگاهم قفل شده بود. و سرانجام، بریده بریده گفت:

-آر...تِ...میس؟

دلم میخواست بگم "نه خیررر عمه ی آرتمیس هستم" ولی از اونجایی که زبون نداشتم، مثل بچه ی خوب با سر تایید کردم. پله های تختو دوتایکی اومد پایین و بغلم کرد.در حالی که منو تو بغلش فشار میداد و گریه هم میکرد گفت:

-اونا...حافظمو...اصلاح کردن! من فراموشت کرده بودم. منو ببخـــش من خیلی بدم!

از تو بغلش اومدم بیرون وتو دفترچه یادداشتم نوشتم:

عیب نداره

با خوشحالی گفت:

-میرم به عرشیا خبر بدم!

و مثل فشـــــــنگ از اتاق زد بیرون. کمتر از یه دییقه بعد، به همراه عرشیا اومد تو اتاق.

عرشیا با دیدن من چند لحظه هنگ کرد!!! بعد که یه کم به حالت طبیعی برگشت گفت:

-من...همه چیو...یادم اومد!

فقط نگاش کردم.

عرشیا ادامه داد:

-آرتمیس...آیدین کجاست؟

هه! چه سوالی! بهتر از این نمیشه!!!

نمیدونستم چیکار کنم.سرمو پایین انداختم.

آوای خیس
@avayekhis

با ذوق گفت:

-بگو کجاست دیگه! دلم واسش تنگ شده!

تو دفترچه یادداشت نوشتم:

منتظرش نباش.آیدین دیگه برنمیگرده!

با تعجب به نوشته ی من نگاه کرد:

-منظورتو نمیفهمم!

شیطونه میگه بنویسم "از بس که خری"!!!

ولی خب شیطونه بیخود میکنه!!!

نوشتم:

آیدین حالش خوبه. جاش از همه ی ما بهتره! فقط دیگه بر نمیگرده. همین!

عرشیا با وحشت پرسید:

-نکنه...

و بقیه ی حرفشو خورد. با سر تایید کردم و از اتاق رفتم بیرون.

صدای پریسا رو پشت سرم شنیدم:

-وایسا!!!

به طرفش برگشتم. صورتش پر از اشک بود.

آروم گفت:

-تو...میخوای ولمون کنی بری؟ حالا که برگشتی، حالا که کوهی از خاطرات رو بهمون برگردوندی ولمون کنی بری؟ پس با این خاطرات چیکار کنیم؟

چیزی نگفتم و راهمو کشیدم رفتم.

آوای خیس
@avayekhis

صدای هق هق پریسا رو پشت سرم میشنیدم.

اما واسه م مهم نبود.

نمیخواستم به کسی وابسته شم وقتی از دست دادن دور و بریا بیش از چیزی که فکرشو میکنیم آسونه!!!

واسه همین سرعت دوییدنمو بیشتر کردم و رفتم تو دفتر مدیریت.

هافمن سرشو از تو پرونده یی که داشت نیخوند بیرون اورد و گفت:

-کاری داری؟

تو دفتر یادداشت نوشتم:

میخوام برم

-کجا میخوای بری؟ مگه قرار نیست بدون امتحان کنکور قبول شی؟ پس باید...

دستمو به علامت"سکوت" بالا بردم و نوشتم:

فقط میخوام برم

لبخند زد:

-باشه. برو.

و ساک وسایلمو بهم داد.

نوشتم:

بهش نیازی ندارم. همین کوله پشتی کافیه

و از اتاق زدم بیرون.

برای آخرین بار به حیاط قشنگ "کابوس" نگاه کردم.

کی فکرشو میکرد خداحافظیم با اینجا، انقد زود باشه؟

آوای خیس
@avayekhis

به درختای سر به فلک کشیده نگاه کردم.

چقد اونجا رو دوست داشتم...!

هیچوقت نفهمیدم اینجا چقد قشنگه.

هیچوقت به اندازه ی اون روز، زیبایی های طبیعتو با تمام وجودم حس نمیکردم!

چرا خداحافظی انقد سخته؟

چرا دل کندن انقد مشکله؟

چرا لحظات آخر همه چی یه جور دیگه میشه؟؟؟

یه جور خاص...احساسی...شاعرانه!!!

خب، بی خیال! بالاخره که یه روز باید با مدرسه ی کابوس خداحافظی میکردم دیگه!

چه امسال چه دو سال دیگه!!!

دستمو برای درختا تکون دادم و از مدرسه رفتم بیرون.

در حالی که کوله پشتیم روی کولم بود و نگاهم محو تماشای درختای اطرافم. درختایی که میدونستم به زودی دلم واسه دیدنشون تنگ میشه، خیلی تنگ!

and the road becomes my bride

و جاده عروس من می شود

I have stripped of all but pride

خود را از همه چیز جدا می کنم جز غرور

آوای خیس
@avayekhis

so in her I do confide

پس به او اعتماد می کنم

and she keeps me satisfied

و او مرا خوشنود نگاه می دارد

gives me all I need

می دهد، تمام چیزهایی که نیاز دارم را

And with dust in throat I crave...

و همراه با گرد و خاکی که در گلویم است، طلب می کنم

only knowledge will I save to the game you stay a slave

که تنها آگاهی داشته باشم از بازی یی که تو در آن یک برده هستی

rover wanderer

ولگرد، آواره

nonad vagabond

خانه به دوش، در به در

آوای خیس
@avayekhis

call me what you will

هرچه دوست دارید مرا بخوانید

but I'll take my time anywhere

اما کارهایم را بدون عجله انجام می دهم

free to speak my mind anywhere

هر جایی که بخواهم حرفهایی که در ذهنم است به زبان می آورم

and I'll redefine anywhere anywhere I may roam

هر جایی ممکن است پرسه بزنم

where I lay my head is home

هر جا که سرم را بگذارم خانه ام است

And the earth become my throne...

و خاک تاج سرم می شود

I adapt to the unknown

آوای خیس
@avayekhis

به بی نام و نشانی عادت می کنم

under wandering stars I've grown

در زیر ستارگان آواره ای که با آنها بزرگ شده ام

by myself but not alone

با خودم هستم اما تنها نیستم

I ask no one

از هیچ کس تقاضا نمی کنم

And my ties are severed clean...

بندهایم محکم و تمیز هستند

the less I have the more I gain

هر چه کمتر دارم، بیشتر به دست می آورم

off the beaten path I reign

و به دور از همه راههای فرسوده و غمناک سلطنت می کنم

آوای خیس
@avayekhis

rover wanderer

ولگرد، آواره

nomad vagabond

خانه به دوش، در به در

call me what you will

هرچه دوست دارید مرا بخوانید

(wherever I may roam از Metallica) اهنگ

فصل بیست و نهم

بدون این که بدونم دارم کجا میرم، میرفتم. فقط دلم میخواست از اون خوابگاه لعنتی فاصله بگیرم. از هاول و بقیه ی بچه های کلاس که با اصلاح شدن حافظه شون، میشد گفت که منو کاملا فراموش کرده بودن!

فقط عرشیا و پریسا منو یادشون اومده بود که نگران اونا هم نبودم. خیلی زود فراموشم میکنن. مطمئنم!!!

داشتم میرفتم که یهو صدای یه نفرو از پشت سرم شنیدم:

آوای خیس
@avayekhis

-آرتمیس خانـــــــوم!

به طرف صدا برگشتم. بهراد بود، پسر هاول.

در حالی که کاپشن منو توی دستش گرفته بود میدویید.

وقتی بهم رسید، در حالی که نفس نفس میزد گفت:

-اینو...بگیرید...ممکنه...سردتون بشه!

لبخندی زدم و کاپشنو از دستش گرفتم. بازم معرفت بهراد!!! عرشیا و پریسا که هیچی! دیدید گفتم فراموش میکنن؟!

کاپشنو پوشیدم و دوباره شروع به راه رفتن کردم. یهو با لحنی که پر از خواهش بود گفت:

-ببخشید...میشه...نرید؟

به طرفش برگشتم و با تعجب بهش نگاه کردم. ادامه داد:

-میشه اینجا بمونید؟

بی اینکه حتی یه ثانیه به این حرفش فکر کنم، سرمو به علامت مخالفت تکون دادم و خواستم راه بیفتم که گفت:

-صبر کنید! من...باید...یه چیزی رو به شما بگم. یعنی...نمیشه اگه نگم...من...خب...راستش...شما رو... چه جوری بگم...من...

و ساکت شد.صورتش از خجالت سرخ شده بود.ناخودآگاه پوزخند زدم. تو دفترچه یادداشتم نوشتم:

انقدر رمان خوندم که دلیل این حالتت رو بفهمم!

با خجالت نگام کرد:

-یعنی...جدی جدی؟

نوشتم:

آوای خیس
@avayekhis

من نمیدونم تو دقیقا چه طوری عاشق من شدی! سرجمع با هم بیشتر از۵تا جمله حرف نزدیم!

آروم گفت:

-نیازی به حرف زدن نیست. چشمای شما...

چنان چشم غره یی بهش رفتم که فکر کنم تا یه هفته کابوسشو ببینه!!!

والا! تا اون باشه عاشق چشمای من نشه!!!

نوشتم:

برو تو مدرسه ی بابات بگرد، مطمئن باش چشمای خوشگلتر گیرت میاد! منو بی خیال شو!

آروم گفت:

-خب...فقط که چشم نیست. رفتارای شما با اطرافیانتون، رفتاراییه که یه عمر دلم میخواست انجام بدم ولی...راستش از رفتن آبروی پدرم ترسیدم!!!

نوشتم:

رفتار؟ کدوم رفتار؟ منظورت همین جفتک انداختنامه؟!!!

خندید:

-دقیقا!!!

نوشتم:

یعنی تو هرکی جفتک بندازه، عاشقش میشی؟ عجبـــــــــا!!!

در حالی که از خنده ریسه میرفت گفت:

-نه. شما با همه فرق دارین!

نوشتم:

آوای خیس
@avayekhis

من با هیچکس فرق ندارم! بقیه با من فرق دارن! در ضمن سعی نکن بفهمی چی میگم چون نمیفهمی!

در حالی که بازم داشت میخندید گفت:

-خب حالا قبول میکنید؟

با تعجب بهش نگاه کردم و نوشتم:

_چی رو قبول میکنم؟ جون من بی خیال! من فقط ۱۶سالمه!

در حالی که قاه قاه میخندید گفت:

-تو چرا اینجوری میکنی؟ منظورم این بود که قبول میکنی برگردی مدرسه؟

شونه هامو بالا انداختم و نوشتم:

نـــــــــــــــه!

دقیقا به همین کشیدگی نوشتم!!!

با ناراحتی گفت:

-چـــرا؟

نوشتم:

_یک:چون که چـ چسبیده به ـــرا

دو:چون که زیرا

خب اینم دو تا دلیل قانع کننده. خدافظ!_

خندید:

-شوخی بسه. بیاید بریم!

لبخند زنان تو چشماش خیره شدم و یهو شروع کردم به دوییدن. با بیشترین سرعت عمرم داشتم میدوییدم.

آوای خیس
@avayekhis

اونم پشت سرم میدویید و داد میزد:

-من تو رو به این راحتی از دست نمیدممم!

کوله پشتیمو انداختم زمین و خفاش شدم. اونم بلافاصله خفاش شد.

هی سرعت میگرفتم که ازش دور بشم. ولی اون سرعتش زیاد بود و لحظه به لحظه بهم نردیکتر میشد. یهو با یه حرکت مارپیچی چنتا درختو دور زدم. دیگه به شهر رسیده بودیم.

چشمم به پنجره ی باز یه خونه افتاد. زود رفتم داخل!

از شانس خوبم رفته بودم تو اتاق یه بچه. یه بچه ی کوچولو که توی تختش خوابیده بود و حدودا۲سالش بود.

داشت با چشای سیاه قشنگش بهم نگاه میکرد. سریـــــــع به حالت انسایم برگشتم و با یه حرکت، پنجره رو بستم. از پشت پنجره ی بسته،چشمم به خفاشی افتاد که تو آسمون پرواز میکرد و بین اینهمه مغازه و خونه سرگردون شده بود. آخـــــــی عاشق بیچاره! عشقتو گم کردی؟ نگرد چون هرگز پیداش نمیکنی!

برگشتم سمت بچه هه و بهش نگاه کردم که یهو زد زیر گریه!!!

«اوه اوه الانه که مامان باباش بیان!!»

هول شدم و زود خودمو به شکل خفاش درآوردم. صدای پای مامان یا بابای بچه هه رو میشنیدم!

به اولین جایی که دیدم، رفتم.

یعنی پریدم تو کمد لباسا و خودمو بین انبوه لباسای اون بچه قایم کردم!

همون لحظه در باز شد و مامان بچه سراسیمه وارد اتاق شد و گفت:

-چی شده عزیـزززززم؟

آوای خیس
@avayekhis

بچه وسط گریه هاش گفت:

-لولو...لولو...

لولو خودتی بچه ی بی تربیت! لولو جد و آبادته! اگه من به این خوشگلی لولوم که تو اورانگوتانی!

مامانش با مهربونی گفت:

-گریه نکن عزیزم...لولو وجود نداره!

بچه بازم گفت:

-لولو

خوشبختانه اون بچه انگار بلد نبود به جز لولو، کلمه ی دیگه یی به زبون بیاره!!!!

و همین موضوع باعث شد که مامانش زیاد به حرفاش اهمیت نده.

مامانش نگاهی به پنجره کرد و گفت:

-این پنجره چرا بسته ست؟

و اونو باز کرد و از اتاق بیرون رفت.

با یه پرواز سریع از کمد خارج شدم و از پنجره رفتم بیرون.

بعد، به طرف جنگل پرواز کردم. کوله پشتیم اونجا، جا مونده بود.

* * * * * *

نمیدونستم ساعت چند بود.

فقط میدونستم شبه!

کوله پشتیمو روی کولم جابه جا کردم و به مغازه ی موبایل فروشی یی که روبه روم بود نگاه کردم.

دیگه طاقت اینکه گوشی نداشته باشمو نداشتم!!!

آوای خیس
@avayekhis

وارد مغازه شدم. یه مرد لاغر پشت دخل بود. با دیدنم سلامی کرد که با تکون سر، جوابشو دادم. گوشیمو از تو کوله م درآوردم و گذاشتم روی میزش. و تو دفترچه یادداشتم نوشتم:

یه باطری برای این گوشی میخوام

یه کم گوشی رو زیر و بالا کرد و گفت:

-الان میدم.

و یه باطری از تو قفسه هایی که اطرافش بود برداشت و گذاشت توی گوشیم.

وقتی گوشی روشن شد، نوشتم:

چقدر میشه؟

یارو گفت:

-قابل نداره!

لبخند شیطانی یی روی لبم نشست.

نوشتم:

پس اگه قابلی نداره خداحافظ!

و با سرعت از مغازه ش زدم بیرون!!!

تا سر خیابون داشت دنبالم میدویید!!!

گدای بدبخت!!!

فصل سی اُم

آوای خیس
@avayekhis

این منم!

یه دختر تنها.

به معنای واقعی، تـــــنـــــهـــــا!

هیچکسو ندارم.

نه کسی هست که دلش واسم تنگ بشه، نه جایی هست که بتونم توش بمونم.

منم و یه کوله پشتی! همین!

از آینده م خبر دارم؟ نه!

میدونم قراره چی به سرم بیاد؟ نه!

پول دارم؟ نه!

اما از اون طرف...

غمگینم؟ نه!

ناامیدم؟ نه!

افسرده م؟ نه!

حتی تا حدی خوشحالم. نمیدوتم چرا ولی احساس آزادی میکنم!!!

رسیدم به یه پارک. یه پارک که هیچکس توش نبود. حتی چراغ های پارک هم خاموش بود!

روی یکی از نیمکتای پارک نشستم. تا جایی که چشمام کار میکرد کسی نبود!!!

نه دزدی نه قاچاقچی یی نه مامور پلیسی...هیشکی!!!

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم.۴:۵۷ یعنی تقریبا پنج.

وقت مناسبیه واسه خواب یه خوناشام!!!

آوای خیس
@avayekhis

دراز کشیدم روی نیمکت پارک و کاپشنمو کشیدم روی خودم. میدونم تو کشور ما دخترا انقد امنیت ندارن که بتونن تو اون ساعت، یه همچین کاری بکنن!!!

اما من با یه دختر معمولی خیلی فرق دارم!

و مهمترین فرقم اینه که میتونم هر وقت که خطری تحدیدم کرد خفاش بشم و پروازکنان از مهلکه فرار کنم !!!

* * * * * *

-خانوم...نه نه ببخشید...دخترخانوم...میشه لطف کنید بیدار شید؟

این دیگه صدای کیه؟

یه صدای پسرونه بود که از بالای سرم میومد. تکونی خوردم و به خوابم ادامه دادم.

-باور کنین منم دوس ندارم کسی که انقد خسته بوده گرفته یه همچین جایی خوابیده رو بیدار کنم ولی دارم دنبال یه دختری میگردم. پوستتون که سفیده موهاتونم سیاهه. یه لحظه چشماتونو باز کتین ببینم چشماتون عمیقه یا نه؟ اگه عمیق بود همون دختره ییین!

یا خداااا! این دیگه کیه؟

خدایا خودت شفاش بده! الهی آمین.

چشمامو باز کردم و با تعجب به کسی که روبروم بود نگاه کردم. یه پسر۱۸-۱۹ساله با قیافه ی متوسط. نه زشت بود نه خوشگل. کاملا متوسط بود.

با دقت توی چشمام خیره شد و گفت:

-فکر کنم عمیقه!

بی اختیار زدم زیر خنده. همچین میگه فکر کنم عمیقه انگار داره عمق استخر اندازه گیری میکنه!!!

پرسید:

-خب حالا یه چیزی بپرسم؟ اسمتون آرتمیسه؟

آوای خیس
@avayekhis

سرمو به علامت تایید تکون دادم.

با ذوق گفت:

-واااای خداا پس بالاخره پیداش کردیممم

و زود زنگ زد به یه نفر:

-الووو...سلام باباااا...یه خبر خوب دارم...دختره رو پیدا کردم!...نه جون سورنا راست میگم! باور کن!...آره...بیا خیابون طاهری همون پارکه که همیشه خلوته و میگن جن داره!...نه شوخی نمیکنم...خدافظظظ

خودمو جمع و جور کردم و کاپشنمو تنم کردم. کنارم روی نیمکت پارک نشست و گفت:

-ببین اگه تو واقعا اون آرتمیس باشی یه جورایی خواهر منی! چون من پسر خونده ی عمادم!

با تعجب نگاش کردم.

-خب من بچه ی یه خونواده ی معتاد بودم. عماد منو از دست اونا نجات داد! داستان زندگی کن انقد اکشن و هیجانیه! بعدا خواستی برات میگم!

فقط نگاهش کردم.

داشتم فکر میکردم من چقد بدجنسم! چه قد زود محبتای بقیه رو یادم میره! چه طور عمادو فراموش کردم؟ عمادی که منو از زنده زنده خاک شدن نجات داد. عمادی که برام گوشی خرید و یه سال تموم برام پدری کرد.

و حالا میبینم که بازم فراموشم نکرده و پسر خونده شو فرستاده دنبالم!

صدای ترمز ماشین شنیدم. یه پورشه کنار جاده پارک شد و عماد، با همون قامت بلند و پالتوی قهوه یی رنگش از ماشین پیاده شد.

سرآسیمه به اطراف نگاه کرد.

داد زد:

آوای خیس
@avayekhis

-ســـــــــورنـــــــا!

سورنا از جاش بلند شد و در حالی که دستاشو دیوانه وار تکون میداد داد زد:

-ایـــــــــنجاییـــــــم!

عماد دوان دوان به سمتمون اومدو با سرعت زیادی خودشو به ما رسوند.

درست روبه روی نیمکت توقف کرد. ناباورانه گفت:

-آرتمیسم...؟

سرمو انداختم پایین. احساس عذاب وجدان میکردم که خودم سراغشو نگرفتم. از طرفی میترسیدم بخاطر اینکه از مدرسه ی کابوس اومدم بیرون دلخور باشه.

با مهربونی گفت:

-بهم نگاه نمیکنی آرتمیسم؟

سرمو بلند کردم و زل زدم تو چشمای مشکی مهربونش.

آروم گفت:

-چرا حرف نمیزنی؟ پس چی شد اون زبون چهار متریت؟

روی کاغذ نوشتم:

آرتمیسِت دیگه هیچوقت حرف نمیزنه عماد!

با این که در حقم پدری کرده بود ولی فقط عماد صداش میکردم.

عماد نور چراغ قوه ی گوشیشو انداخت رو نوشته ی من و با تعجب گفت:

-منظورت چیه؟

جلوی شالمو باز کردم و باندی که دور گردنم بودو نشونش دادم.

سورنا-تارهای صوتیت پوکیده؟

آوای خیس
@avayekhis

با سر تایید کردم.

با حالت با حالی گفت:

-اوه اوه اوه اوه!

عماد در حالی که میخندید گفت:

-تو که دلسوزی بلد نیستی دلسوزی نکن کسی ازت نخواسته دلسوزی کنی!

سورنا-ببخشید خیلی دلسوزی تو دلسوزی شد نفهمیدم چی شد! میشه یه کم مسئله رو واسم باز کنید؟

من و عماد خندیدیم.

عماد-بچه ها بریم سوار ماشین شیم. باید بریم خونه!

من و سورنا مثل دوتا بچه ی خوب سوار ماشین شدیم.

نمیدونستم چرا ولی احساس خوبی به سورنا داشتم. یه جورایی در عین اینکه به اندازه ی آیدین دوست داشتنی نبود،از لحاظ اخلاقی تا حدی شبیه آیدین بود. و همین باعث میشد کنارش احساس خوبی داشته باشم!

تو ماشین همه ش مسخره بازی در میاورد و میخندیدیم. من تمام مدت نگاهم به انگشتری بود که تو دستم بود.

سورنا-واااو چه انگشتری! مدلش خیلی پسرونه ست! خریدی بدیش به من نه؟

و دستشو به انگشتر نزدیک کرد.میدونستم قصدش شوخیه ولی با یه حرکت تقریبا غیر ارادی که بیشتر از قلبم دستور گرفته بود تا مغزم(!)محکم با اون یکی دستم زدم رو دستش.

انقد محکم زدم که دستش قرمز شد!!!

با تعجب بهم نگاه کرد:

-دقیقا چرا؟؟؟

تو دفترچه یادداشت نوشتم:

آوای خیس
@avayekhis

این انگشتر یادگار عزیزترین کس زندگیمه. نمیذارم دست کسی بهش بخوره!

با تمسخر بهم گفت:

-بعد این عزیزترین کس شما دقیقا کدوم قبرستونی تشریف دارن که تو آواره ی کوچه خیابونا شدی؟

عماد غرید:

-سورنااااا!

خشم شدیدی تو تمام وجودم جریان داشت. تند تند و بدخط نوشتم:

اون مُرده میفهمی مُرده! دیگه نیست! میدونی چرا نیست؟ چون میخواست از جون من محافظت کنه! من و امثال من! با پای خودش به یه مسابقه ی مرگبار قدم گذاشت تا به ما اطلاعات بده و ما رو از خطرا آگاه کنه! مطمئن باش اگه زنده بود هیچوقت کارم به اینجا نمیکشید و تا آخر عمرم قیافه ی نحس تو رو نمیدیدم!

نوشته هام که تموم شد دفترو پرت کردم رو پای سورنا.

وقتی نوشته ها رو خوند آروم گفت:

-من...من...اصلا منظوری...نداشتم

نوشتم:

مهم نیست. میخوای ببینیش؟

-اگه اشکالی نداره.

گوشیمو درآوردم و رفتم تو گالری. یکی از عکسای پنج نفره مونو باز کردم و رو آیدین زوم کردم. بعد، گوشی رو دادم دست سورنا.

نگاهی به گوشی کرد و گفت:

آوای خیس
@avayekhis

-واااو! این یارو چه قیافه ای داشته! من شکل این بودم اول میرفتم مدل میشدم بعدم میرفتم بازیگر میشدم. به هیشکی هم امضا ننیدادم!

عماد با حرص گفت:

-سورنااااا!

سورنا شروع کرد به خندیدن:

-خب شوخی کردم چرا عصبانی میشی؟ ولی خدایی بیا نگاش کن! چشاشو ببیـــــــــن! مطمئنم اینو ببینی کاملا از قیافه ی من ناامید میشی!

عماد-ما امشب میرسیم خونه دیگـــــه! بعد من میدونم و تو!

سورنا-اوه اوه الان یادم افتاد باید برم خونه ی یکی از دوستام با هم درس بخونیم!!!

من و عماد خندیدیم.

عماد-اما دیگه دیر شده! چون رسیدیم!

و جلوی خونه ش که بی شباهت به قصر نبود، پارک کرد. خونه ش...خونه یی که کمتر از یک سال خونه ی من بود ولی هنوزم با دیدنش احساس آرامش میکردم...!

فصل سی و یکم

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم.

پخش میکرد و منم در همون حالی که Die di emy darling گوشیم داشت با اشتیاق نیمه خواب بودم گوشیو برداشتم و گفتم:

-الو؟

آوای خیس
@avayekhis

ولی هیچ صدایی از دهنم خارج نشد! بعضی وقتا یادم میره لالم!!!

کسی که پشت خط بود گفت:

-سلام آرتمیس. میدونم نمیتونی جواب بدی ولی لااقل حرفامو گوش کن! چرا خودتو آواره کردی؟ چرا رفتی؟

آهان. پریساست!

گوشیو قطع کردم و دوباره به آغوش گرم(!!) پتوم برگشتم. خودمم نمیدونستم چرا دق دلیمو سر پریسا خالی میکردم! اون که کاری نکرده بود!!!

دلم واسش سوخت. همین که بهم زنگ زده بود خودش خیلی خوب بود! یعنی انقد وفادار بوده که فراموشم نکرده!

تصمیم گرفتم بهش اس ام اس بدم.

تایپ کردم:

"ببخشید که یه کم باهات سرد بودم پریسا جونم. ممنون که به فکرمی عزیزم. ولی من الان جام امنه. نگران من نباش گلم."

و فرستادم! تو عمرم به کسی عریزم و گلم نگفته بودم!!!

دیگه خوابم پریده بود.

درِ کمدو باز کردم. چند دست از لباسایی که عماد قبلا برام خریده بود هنوز بود.

شلوار دمپاگشاد آبی کاربنیمو از تو کمد در آوردم و پام کردم. حدود ده سانت بالاتر از مچ پام بود!!!

بی اختیار از دیدن خودم زدم زیر خنده.

شلوارو گذاشتم سر جاش و بی خیال لباسای تو کمدم شدم. چون اینطور که معلومه همه شون برام کوتاه شدن!!!

آوای خیس
@avayekhis

زیپ کوله پشتیمو باز کردم. تنها لباس اضافه یی که با خودم آورده بودم یه مانتوی سیاه با یه شلوارلی سیاه بود که اونا رم چپونده بودم واسه همین چروک شده بودن! بعدم اونجا که بیرون نیست، خونه ست! مانتو بپوشم با شلوارلی؟؟؟!

دوباره رفتم سراغ همون کمد و یه بولیز آستین بلند مشکی که قبلا برام بلند بود اما حالا اندازه م بود با همون شلوار آبی کاربنی که عاشق رنگش بودم پوشیدم.

شال سرم کنم؟ نکنم؟

خب سورنا الان داداش من محسوب میشه ولی خودم که میدونم هیچ نسبتی باهاش ندارم!

اصلا اونو بی خیال، عماد چی؟

عماد هم نسبتی باهام نداره ولی من یه سال بدون هیچگونه حجابی کنارش زندگی کردم!!!

بیخیال بابا!

موهامو دم اسبی بستم بالای سرم و یه گل سر طلایی رنگ که یادم نبود مال منه یا دختر خدا بیامرز عماد(!!!) زدم به سرم.

عماد قبلا یه دختر داشت که تو ۱۲ سالگي مرده بود. اصلا به همین دلیل منو دوست داشت!!!

تو آینه به خودم نگا کردم. شبیه دخترای خوب شده بودم و عمرا اگه کسی یه درصد فکر کنه خوناشامم! صورتمم شستم و از اتاق رفتم بیرون.

مثل قبلاها، روی نرده ی پله ها سر خوردم و اومدم پایین.

-واا خانوم نکنید این کارا رو! خدایی نکرده بلایی سرتون میاد آقا منو میکشه!

به پیرزنی که داشت این حرفو بهم میزد نگاه کردم. یه پیرزن چاق با لباسای سرتاپا سفید. با تعجب نگاش کردم.

-من عفّت هستم. خدمتکار این خونه. و شماهم باید آرتمیس خانوم باشید. آقا برام ازتون زیاد تعریف کردن.

آوای خیس
@avayekhis

لبخندی زدم و یادم افتاد دفترچه یادداشتمو نیاوردم. بدو بدو رفتم بالا و با دفترچه یادداشت اومدم پایین.

توش نوشتم:

از آشناییتون خوشبختم عفت خانوم

-قربونتون خانوم. چیزی نمیخواید براتون بیارم؟

نوشتم:

نه. فقط کِی صبحونه میخوریم؟

-روزای معمولی که آقا عماد باید برن سر کار و اقا سورنا هم مدرسه دارن راس ساعت ۷صبح. اما امروز که جمعه است ساعت۹.

نوشتم:

وای چه خونه ی قانونمندیه اینجا!!

خندید:

-آقا عماد خیلی قانون مداره.وگرنه اگه به آقا سورنا باشه صبحونه و نهارشو یکی میکنه و ساعت ۳ظهر میخوره.

خندیدم. یاد چند سال پیش افتادم. عماد هرروز منو ساعت۸صبح بیدار میکرد و بهم درس یاد میداد! چه روزایی بود!

نوشتم:

ساعت چنده؟

جواب داد:

-هشت و نیم.

به در و دیوارای خونه نگاه کردم. حوصلم شدیدا سر رفته بود و حوصله ی اینکه برم بقیه ی جاهای خونه رو ببینم نداشتم.

آوای خیس
@avayekhis

رفتم پیش عفت خونوم و نوشتم:

کمک نمیخوای؟

با لبخند گفت:

-نه عزیزم. شما خانوم این خونه یی

نوشتم:

من خانوم و این چیزا حالیم نیست. بهم هم نگو آرتمیس خانوم یا خانومِ خالی. اسمم آرتمیسه! حالا هم اگه کمکی میتونم بکنم بگو!

لبخندی زد:

-کاش همه مثل شما بودن خانوم!

با عصبانیت نوشتم:

خانووووم؟ شیطونه میگه جوری بزنمت که صدای...

و بقیشو ننوشتم. با خنده گفت:

-حرص نخور آرتمیس جان. ببخشید!

یه کم آرومتر شدم!

ادامه داد:

-اگه زحمتی نیست برین آقا سورنا رو بیدار کنین. البته...نمیتونین...شما که نمیتونین حرف بزنین

نوشتم:

برای حرف زدن فقط دهن لازم نیست. الان میرم بیدارش میکنم!

و از پله ها دوییدم بالا. اِه راستی یادم رفت بپرسم اتاق سورنا کدومه!!!

عیب نداره خودم پیدا میکنم.

آوای خیس
@avayekhis

اونجا حدود ده تا اتاق داشت. یکیش مال من بود یکیشم مال عماد. پس هشتا اتاق میموند.

درِ یکی از اتاقا رو یهویی باز کردم و در کمال تعجب اتاق خودش بود!!!

روی تختش نشسته بود و داشت از پنجره که بالای سرش بود به بیرون نگاه میکرد.

بدون اینکه به طرفم برگرده گفت:

-میبینی؟ برف اومده! امروز قراره تبدیل به آدم برفیت کنم!

و با یه حرکت به سمتم برگشت.

تو دفتر نوشتم:

عمرا! اون که قراره آدم برفی بشه تویی!

خبیثانه گفت:

-به همین خیال باش!

و به ساعت روی تختش نگاه کرد:

-یه ربع به نُه. تا صورتمو بشورم و یه سر و سامونی به تختم بدم ساعت نه شده!

از اتاقش خارج شدم و دوباره از پله ها سر خوردم و اومدم پایین.

عماد با مهربونی گفت:

-سلام آرتمیسم!

سرمو-احتمالا به نشونه ی سلام!- تکون دادم.

به طرف میز صبحونه اشاره کرد و نشست پشت صندلی. منم نشستم.

عماد-وقتی فهمیدم تو توی مسابقه ی وحشت بودی نزدیک بود پس بیفتم! وقتی فهمیدم زنده موندی هم نزدیک بود از شادی بال در بیارم! هافمن زنگ زد و گفت که از مدرسه خارج شدی. من و سورنا از صبح تا شب تمام شهرو گشتیم تا پیدات کنیم. بالاخره به طرز معجزه آسایی پیدات کردیم! هنوز باورم نمیشه.

آوای خیس
@avayekhis

لبخندی زدم و نوشتم:

قضیه ی سورنا چیه؟ اون چه جوری شد پسرت؟

-بذار خودش بیاد برات تعریف کنه. خیلی باحال تعریف میکنه!

همون لحظه سورنا اومد سر میز و بلند گفت:

-سلاااام

عفت و عماد جواب سلام دادن. ولی من فقط سر تکون دادم!!!

عماد-سورنا قضیه ی اومدنت به این خونه رو تعریف کن!

سورنا با تعجب گفت:

-الان؟؟؟

عماد-آره الان

-اول میذاشتی برسم بعد تعریف کنم! بدون صبحونه که نمیشه!

و یه لقمه ی بزرگ نون و پنیر تو دهنش چپوند و زود قورت داد!

-خب...جونم براتون بگه که من در یک خانواده ی تاجر به دنیا آمدم! حالا تاجر چی؟ مواد مخدر!!! منم به عنوان وسیله ی نقلیه مورد استفاده قرار میگرفتم! میگی چه جوری؟ موادو میذاشتن تو کیف مدرسم و منم سر راه اونا رو میدادم به خریدارا! اوایل نمیدونستم چه کار خطرناکی میکنم تا اینکه کم کم فهمیدم اگه گیر بیفتم عواقب خوبی در انتظارم نیست! پدر و مادرم دوتا وحشی تمام عیار بودن! جرعت اینکه جلوشون وایسم و بگم اینا رو نمیبرم نداشتم! کم کم بزرگتر شدم و دیگه کارم فقط در رفت و برگشت از مدرسه خلاصه نمیشد! در روز چند بار به جاهای دور و نزدیک میرفتم و مواد تحویل میدادم!میخواستم زنگ بزنم پلیس و بابا و مامانمو لو بدم ولی میترسیدم اونا رم از دست بدم و تک و تنها بمونم و برم بهزیستی. از اونجایی که در مورد یتیم خونه چیزای وحشتناکی تو فیلما دیده بودم همون شرایط خودمو ترجیح میدادم! تازه میترسیدم از زندان آزاد بشن و بیان سراغم تیکه تیکه م کنن!این شد که تصمیم گرفتم جلوشون بایستم! یه بار وقتی شونزده سالم بود داد زدم:بسه

آوای خیس
@avayekhis

دیگه! من دیگه نمیتونم این آشغالا رو ببرم بدم به این و اون! بابامم یه چوب گنده برداشت و افتاد دنبالم! منم از خونه دوییدم بیرون!!! حالا هی من بدووو اون بدووو من بدووو اون بدووو مردم هم تو پیاده رو داشتن به من که با شلوارک از دست بابام با رکابی و بیژامه فرار میکردم میخندیدن!

همه مون دور میز صبحونه داشتیم میخندیدیم. حتی عماد که خیلی کم میخندید!

سورنا-که یهو گرووومپ! چی شد؟ من محکم خوردم به یه اتوبوس. نه ببخشید اتوبوسه محکم خورد به من!!! و بابامم به جای اینکه بمونه و ببینه چی به سر پسرش میاد بدو بدو فرار کرد رفت خونه!!! همه دورم جمع بودن. راننده اتوبوس داشت با وحشت نگام میکرد که یهو یه مرد از پورشه ش پیاده شد و گفت منو میبره بیمارستان. بعدش دیگه هیچی نفهمیدم. چشمامو که وا کردم دیدم اینجام و اون مرد هم کنار تختم نشسته و داره با محبت نگام میکنه! اونجا بود که فهمیدم من نیمه جون بودم و اون مجبور شده برای نجات جونم، منو گاز بگیره. و من الان یه خوناشام تبدیل شده ام!!! بعد از یه دوره ی فشرده ی درسای خوناشاما، امتحان دادم و وارد مدرسه شدم!

عماد نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت:

-ساعت نه و شونزده دقیقه ست. زودباشید صبحونه تونو بخورید بچه ها!

فصل سی و دوم

زیپ کاپشنمو بستم و کلاه کاپشنمو گذاشتم روی سرم. بعدش از اتاق رفتم بیرون.

سورنا جلوی اتاقم وایساده بود و منتظر بود که بیام بیرون.

سورنا-حاضری؟

سرمو به علامت تایید تکون دادم.

آوای خیس
@avayekhis

-خووبه. پس بریم

رفتم روی یکی از نرده های پله و سر خوردم. اونم رفت رو اون یکی نرده و تقریبا با هم رسیدیم به زمین.

حس خوبی داشتم. یه جورایی ضمیر ناخودآگاهم سورنا رو آیدین میدید و حس میکرد داره با آیدین میره برف بازی!

نمیدونم چرا، شاید بخاطر شباهتای اخلاقی سورنا به آیدین بود که ذهنم سعی میکرد بهم بفهمونه سورنا، همون آیدینه!

نگاهی به انگشتری که تو دستم بود انداختم و به خودم گفتم:نه. سورنا آیدین نیست. هیچوقت نمیتونه باشه. هیچکس نمیتونه آیدین باشه!

یه گلوله ی بزرگ برف درست کردم و دوییدم سمت سورنا. با دیدن گلوله برفی پا گذاشت به فرار:

-میخوای با اون گلوله چیکار کنی؟

دلم میخواست بگم "به نظر تو با گلوله برفی چیکار میکنن"؟ ولی حیف که دستم بند بود و نمیتونستم چیزی بنویسم!

گلوله برفیو پرت کردم به سمت سرش. گلوله هه دقیقا خورد تو صورتش و کل موها و صورتش سفید شد!!!

در حالی که داشتم از خنده غش میکردم یه تیکه چوب برداشتم و روی برفا نوشتم:

دیدی کی آدم برفی شد؟

حرصش گرفت و هرچی برف دم دستش بود پرت کرد سمتم. منم در حالی که از خشمش خنده م گرفته بود از گلوله برفیاش جاخالی میدادم.

* * * * * *

با یه حرکت، خودمو به بالای کابینت رسوندم و روی میز اپن نشستم. عفت خانوم که دیگه به این کارای من عادت کرده بود نفس عمیقی کشید:

آوای خیس
@avayekhis

-کنار شما بودن صبر ایوب میخواد خانوم!

دیگه ازش نمیخواستم بهم نگه خانوم. میدونستم که نمیتونه. یعنی تربیتش اینطوری بوده. از بچگی به همه خانوم و آقا گفته و نمیتونه به من نگه خانوم!!!

از رو کابینت پریدم پایین و به طرف یخچال رفتم. درش رو باز کردم و بطری آبو برداشتم. با یه فاصله ی مناسب از دهنم گرفتم و آب خوردم.

بعد، بطری رو گذاشتم تو یخچال و از آشپزخونه رفتم بیرون. یه ماهی میشد که پیش عماد بودم. دیگه کم کم داشتم به اون زندگی عادت میکردم.

اما از زندگیم لذت نمیبردم. حس بدی داشتم. انگار به اون خونه تعلق نداشتم. هر لحظه احساس اضافه بودن میکردم. عفت خانوم باهام مهربون بود و سورنا هم جای آیدینو برام پر میکرد، هر چند نمیتونستم به اندازه ی آیدین دوستش داشته باشم. اما بازم یه جورایی از اونجا بودن کلافه بودم. دلم میخواست از خونه بزنم بیرون.

کاش میتونستم به مدرسه ی کابوس برگردم یا لااقل یه بار دیگه اونجا رو از نزدیک ببینم. اما غرورم اجازه نمیداد به اونجا برگردم.

روی تختم نشستم و گوشیمو از رو میز پاتختی برداشتم. هرچی رمان ترسناک داشتم خونده بودم و باید رمانای جدید دانلود میکردم.

حوصلم در حد مرگ سر رفته بود و سورنا هم رفته بود مدرسه و نمیتونستم سرمو باهاش گرم کنم!

خواستم برم تو سایته که یهو دستم خورد روی تلگرامم. صد سالی میشد که واردش نشده بودم!!!

یه ربع فقط در حال به روز رسانی بود!!!

بالاخره وقتی تمام صفحه م پر از پیام شد، به روز رسانیش تموم شد. نگاهی به پیامام انداختم. جدید ترین پیام مال دیشب بود که از یه مخاطب ناشناس با اسم "چاقوی نقره یی" بود.

چاقووووی نقره اییی؟ اینم اسمه؟؟!

آوای خیس
@avayekhis

متن پیامش این بود:

"سلام موش آزمایشگاهی! خوبی؟!"

خیلی دوست داشتم بدونم کیه. روی پروفایلش هم یه عکس چاقو بود.

حس میکردم دیاکو ئه. دلم میخواست بهش یه فُحشایی بدم که تا عمر داره یادش نره. تو یه ماه گذشته بارها و بارها به انتقام گرفتن ازش فکر کرده بودم. ولی هربار به این فکر میکردم که حتی یه آدرس هم ازش ندارم که برم سر وقتش!!!

حالا...حالا خودش بهم پیام داده بود!

نوشتم:

"ازت متنفرم!"

بلافاصله جواب داد:

"چرا از من متنفری؟ مگه من حافظه تو پوکوندم؟!"

عِههههه یعنی این دیاکو نیست؟؟؟

پس کیه؟

نوشتم:

"تو کی هستی؟"

جواب داد:

"حدسش خیلی سخت نیست!"

نگاهی به اسم و عکسش کردم. چاقو...

یاد عرفان و چاقوش افتادم.

نوشتم:

"عرفانی نه؟"

آوای خیس
@avayekhis

جوابش این بود:

"آره!"

من:

"خب دیگه چه خبر آقای قاتل زنجیره یی؟"

ع-"از کار کردن با دیاکو استعفا دادم!"

م-"چرا؟؟؟"

ع-"چون بهم دستور میداد. از آدمایی که دستور میدن متنفرم!"

م-"منم همینطور. خب الان چیکار میکنی؟!"

ع-"قتل...جنایت...تو خیابونا ول میگردم و هرکی ازش خوشم نیادو میکشم!!!"

م-"عجـــــــــب!!!"

ع-"تو چیکار میکنی؟"

م-"زندگی میکنم. دیگه از این زندگی یکنواخت و کسل کننده خسته شدم."

ع-"میفهمم. باید یه تغییر اساسی تو زندگیت بدی!"

م-"تغییر؟"

ع-"اوهوم.مثلا میتونی بیای پیش من و باهام همکاری کنی! شک نکن خیلی خوش میگذره. تو خیلی از دمی با عرضه تری!"

م-"راستی گفتی دمی... بالاخره پیدا شد؟!"

ع-"اونو میگی؟ آره پیدا شد.در حالی پیداش کردم که بین درختا نشسته بود و داشت به اسکلتش نگاه میکرد. منم با چاقوم کشتمش."

م-"هاان؟ مگه اون شریکت نبود؟!"

ع-"به هر حال دیگه به دردم نمیخورد!"

آوای خیس
@avayekhis

م-"خیلی پلیدی!"

ع-"عیب نداره!"

م-"میگم عرفان... من میخوام از دیاکو انتقام بگیرم. ولی هیچ ادرسی ازش ندارم"

ع-"هاهاهاا جدی جدی میخوای این کارو بکنی؟ تو یه احمقی!"

م-"حرف دهنتو بـــــــــفـــــــــهم!"

ع-"آخه کشتن دیاکو کار سختیه. هر کسی از پسش بر نمیاد!"

م-"من هر کسی نیستم. من آرتمیسم. من کسی هستم که از جنگل ممنوعه زنده برگشت.کسی که با انواع مشکلات دست و پنجه نرم کرد ولی هنوزم سرپاست!"

ع-"یعنی نمیترسی؟"

م-"من از هیچکس و هیچ چیز نمیترسم. و حالا میخوام انتقام بگیرم!"

ع-"باشه.پس منتظرم باش. من میدونم کجایی.میام سراغت!"

* * * * * *

نوشتم:

سورنا من میخوام یه اعترافی بکنم!

با خنده گفت:

-اوخ اوخ خدایا خودت به خیر کن!!چه اعترافی؟

نوشتم:

اعتراف میکنم تا یه ماه پیش که تو رو دیدم همیشه فکر میکردم رابطه ی دوتا اسم "سورن" و "سورنا" مثل اسمای "کیان" و "کیانا" میمونه. یعنی سورن اسم پسره سورنا اسم دختره!

جواب داد:

آوای خیس
@avayekhis

-پس با این منطق تو مسیح اسم پسره مسیحا اسم دختره!

نوشتم:

مگه نیـــــــست؟!!!

سرشو خاروند:

-نمیدونم...من یه همکلاسی داشتم اسمش مسیحا بود!

نوشتم:

این که دلیل نمیشه! منم کلاس اول دبستان یه همکلاسی داشتم اسمش متین بود! بعدا فهمیدم متین اسم پسره!

جواب داد:

-تازه با منطق تو "پری" اسم پسره "پریا" اسم دختره!

همون لحظه صدای در زدن اومد.

یعنی کی ساعت ۱۱شب درِ خونه ی ما رو میزنه؟!

چند لحظه بعد، عفت خانوم از پله ها اومد بالا و گفت:

-آرتمیس خانوم یه پسری اومده با شما کار داره.

سورنا با تعجب گفت:

-پسر؟؟؟

عفت خانوم-بله. یه کاپشن سورمه یی هم تنشه که کلاهشو تا روی چشماش کشیده پایین.

سورنا بهم نگاه کرد:

-میشناسیش؟

با سر تایید کردم و در حالی که دفترچه یادداشتمو تو دستم گرفته بودم از پله ها پایین رفتم.

آوای خیس
@avayekhis

عفت خانوم و سورنا هم دنبالم میومدن. تو هال، روی یکی از مبلا عرفان نشسته بود. وقتی از پله ها پایین اومدم، بی اینکه سرشو به طرفم برگردونه گفت:

-پس درست اومدم!

توی دفترم نوشتم:

اینجا رو چه جوری پیدا کردی؟

جواب داد:

-به راحتی!

و ادامه داد:

-باید با هم صحبت میکردیم. حضوری!

نگاهی بهش انداختم و چیزی نگفتم.

-اینجا جایی نداره که بشه بدون سه جفت گوش اضافه با هم حرف بزنیم؟

و به پشت سرم اشاره کرد. سورنا و عفت خانوم و عماد، هر سه پشت سرم وایساده بودن و با سوءظن به من نگاه میکردن. از این طرز نگاه متنفر بودم.

با عصبانیت نوشتم:

لطفا با نگاهاتون منو قورت ندین! عرفان یکی از کساییه که تو اون جنگل باهامون بود.به جز من تنها کسیه که زنده موند.

و نوشته رو گرفتم جلوشون.

عماد با یه لحن غیرتی گفت:

-این چیزی رو عوض نمیکنه. این پسره کیه که به خودش اجازه داده این ساعت شب بیاد سراغ تو هاااان؟ اصلا آدرس اینجا رو از کجا بلده؟ تو بهش دادی نه؟

و دستشو برد بالا که بزنه تو صورتم!

آوای خیس
@avayekhis

سورنا داد زد:

-بابا!

و دست عمادو رو هوا گرفت. لبخند تشکرآمیزی بهش زدم و نوشتم:

چرا به جای من از خودش نمیپرسی اینجا رو چه جوری پیدا کرده؟ نکنه ازش میترسی؟

و نوشته رو دادم دستش.

دفترو پرت کرد روی زمین و داد زد:

-چون میخوام از خودت بشنوم

عرفان با خونسردی گفت:

-مثل اینکه سوء تفاهم شده. بهتره بدونید آرتمیس روحشم خبر نداشت که من میخوام بیام اینجا. و اون آدرس اینجا رو بهم نداده.

عماد داد زد:

-شما خفه!

و با چهره یی پر از خشم و شک بهم نگاه کرد.

با بی خیالی شونه هامو بالا انداختم و نوشتم:

من دیگه یه لحظه هم اینجا نمیمونم

و از پله ها رفتم بالا. سورنا از پله ها دویید بالا. عماد داد زد:

-سورنا اگه بری بالا همین الان قلم پاتو خورد میکنم!

سورنا-اما...بابا!

عماد-باید میدونستم دختری که نصفه شب رو نیمکت پارک پیداش کردم نباید بهتر از این باشه! باید همون موقع که در کمال افتخار عکس عشق افسانه ایتو به سورنا نشون دادی میفهمیدم چقد عوض شدی! معلوم نیست تو این دو سال چه غلطی کرده که...

آوای خیس
@avayekhis

بقیه ی حرفاشو نمیشنیدم. با سرعت وسایلمو جمع میکردم. اعصابم در حد تیم ملی خورد بود.

عماد...کسی که همیشه به چشم مهربون ترین مرد دنیا بهش نگاه میکردم...ببینین چه جوری بدون وکیل و قاضی قضاوتم کرد تازه حکم اعدام هم داد!!!

کوله پشتیم از قبل حاضر بود. هنوزم وسایلم تو یه کوله پشتی خلاصه میشد. چنتا وسیله شخصی دیگه هم برداشتم. داشتم زیپ کوله مو میبستم که عرفان اومد تو اتاق.

آروم گفت:

-اون مرده چقد عصبیه!

نوشتم:

عرفان به خدا یه کلمه دیگه حرف بزنی خونتو میریزم!

خندید:

-تو که از اونم عصبی تری! نگران نباش نمیذارم امشب بی سرپناه بمونی!

نوشتم:

وظیفه ته! اومدی قشقرق به پا کردی و کاری کردی که از این خونه بزنم بیرون، وظیفه داری یه جای امن واسم پیدا کنی که شبو به صبح برسونم!

خندید و گفت:

-من همیشه مسئولیت کاری که کردمو قبول میکنم.

فصل سی و سوم

آوای خیس
@avayekhis

کوله پشتیمو انداختم روی کولم و زیپ کاپشنمو بستم.

عرفان-بریم؟

با سر تایید کردم. هردو از پله ها پایین رفتیم. به خودم لعنت میفرستادم که چرا انقد عمادو دوست داشتم؟ چرا، وقتی اون انقد بهم بی اعتماد بود؟؟؟

وقتی به پایینِ پله ها رسیدیم، دیدم از عماد و عفت خانوم خبری نیست. اما سورنا روی مبل نشسته بود و سرشو بین دستاش گرفته بود. آروم رفتم کنارش و بی صدا گفتم:

-سورنا...

سرشو بلند کرد و بهم نگا کرد:

-داری میری؟

با غصه سرمو تکون دادم. دل کندن از سورنا کار خیلی سختی بود ولی باید انجامش میدادم.

-واسه همیشه میری؟

با تردید سرمو تکون دادم. با غصه گفت:

-نرو!

نزدیک بود بغضم بترکه. اما من آرتمیس بودم. من نباید گریه میکردم.نبایـــــد!

تو دفتر یادداشت نوشتم:

مجبورم

با ناراحتی نگام کرد و گفت:

-شمارتو بده. با هم در ارتباط باشیم.

سری تکون دادم و یه برگه از دفترچه یادداشتم کندم. شماره تلفنمو توش نوشتم و دادم دستم سورنا.

آوای خیس
@avayekhis

شمارمو گرفت و گفت:

-آرتمیس نرو. من خودم با عماد حرف میزنم.

فقط نگاش کردم.

ادامه داد:

-کاری میکنم که ازت عذر خواهی کنه. خوبه؟ فقط نرو!

با ناراحتی سرمو پایین انداختم.نوشتم:

مشکل من فقط این نیست! اون دیگه به من اعتماد نداره و من نمیتونم پیش کسی که بهم اطمینان نداره زندگی کنم!

چیزی نگفت. نوشتم:

سورنا...

سرشو بلند کرد:

-هوم؟

نوشتم:

خیلی از دخترا آرزو دارن یه داداش بزرگ به مهربونیِ تو داشته باشن. تو بهترین برادر دنیایی. خیلی...

نوشتن این بخش برام سخت بود. منی که هیچوقت به هیچکس نگفته بودم دوستش دارم! اما بالاخره نوشتم:

خیلی دوستت دارم!

لبخند زد:

-من بیشتر!

با ناراحتی برای آخرین بار نگاهی به سورنا انداختم و از خونه خارج شدم.

آوای خیس
@avayekhis

برای همیشه؟ نمیدونم...شاید!

یعنی دیگه سورنا رو نمیبینم؟...

اوایل فقط به این دلیل که رفتاراش تاحدی شبیه آیدین بود ازش خوشم میومد اما حالا واقعا دوستش داشتم.

دوستش داشتم چون سورنا بود. نه زیبایی و جذابیت ظاهری آیدینو داشت، نه به اندازه ی آیدین باهوش بود و نه به اندازه ی آیدین محبوب بود. اما اینا دلیل نمیشد که ازش خوشم نیاد!

البته...یادتون نره که برادرمه! و به عنوان یه برادر دوستش داشتم نه چیزی ببشتر از اون!

تو دلم به عرفان و عماد یه لعنت دیگه فرستادم و در رو به محکم ترین شکل ممکن بستم.

-آرتمیس...

سرمو به طرف صدا چرخوندم. عماد بود که سرشو از پنجره بیرون آورده بود.

ادامه داد:

-کله شق بازی در نیار! برو تو دختر

لحنش نرم بود ولی اصلا پشیمون نبود.

چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین.

لحنش تا حدی عصبی شد:

-اگه همین الان نری تو خونه دیگه حق نداری برگردی! هـــــــرگز!

پوزخندی زدم و از جلوش رد شدم. برام مهم نبود که دیگه جایی واسه موندن نداشتم. فقط دلم میخواست عمادو حرص بدم!

* * * * * *

عرفان پول تاکسی رو حساب کرد و پیاده شد. منم پیاده شدم. عقربه های ساعت مچی قرمز رنگم ساعت۱۲:۱۲رو نشون میداد و حس میکردم عرفان از قصد کاری کرده که این

آوای خیس
@avayekhis

ساعت برسیم! اطرافم پر از سایه بود. سایه هایی که شکل های عجیب و غریبی داشتن و متعلق به خونه هایی بودن که انگار ما رو محاصره کرده بودن!

عرفان به یکی از خونه ها اشاره کرد:

-بیا!

بی هیچ حرکت اضافه یی دنبالش رفتم. در رو با کلید باز کرد و از پله ها بالا رفت. حس خوبی نداشتم. ترس نبود. من هیچوقت نمیترسیدم. از هیچکس!

و میدونستم که عرفان هیچ بلایی نمیتونه سرم بیاره. انقد زرنگ بودم که از دست هر کسی فرار کنم. حتی قاتل با تجربه ای مثل عرفان!

جایی که واردش شدیم، یه خونه ی صد متری بود که کار ساختش تازه تموم شده بود و هنوز بوی رنگ میداد. نه فرش داشت و نه مبل و نه هیچ امکانات رفاهی دیگه یی!

فقط یه صندلی و یه تخت خواب و یه مقدار روزنامه روی زمین!!!

عرفان روی صندلی نشست:

-اون تخت میتونه امشب مال تو باشه!

توی دفتر نوشتم:

تو...جدی جدی اینجا زندگی میکنی؟

آروم گفت:

-آره. اینجا زندگی کردن اونقدرا که فکر میکنی سخت نیست!

و روی صندلی لم داد.

روی تخت فلزی نشستم. پاهام از شدت سرمای تخت مورمور شد. توی خونه ش یه سرمای عجیبی موج میزد.

آوای خیس
@avayekhis

سعی کردم به عرفان و خونه ش بی توجه باشم. به هر حال باید اونجا شبو به صبح میرسوندم! یعنی چاره ی دیگه یی نداشتم! هرچند حالا که فکر میکردم، موندن زیر منت عماد خیلی بهتر از سر کردن شب در کنار یه قاتل حرفه یی بود!

گوشیمو از تو جیبم در آوردم. یه اس ام اس جدید داشتم. بازش کردم:

"سلام. سورنام. زنده یی؟"

خنده م گرفت. چقد تلگرافی حرف زده بود!!

جواب دادم:

"سلام. زنده م"

بلافاصله جواب داد:

"خب!"

نیشم باز شد. نوشتم:

"میتونم حدس بزنم چه جوری شیرجه زدی رو گوشی! شاید اصلا روی گوشی خوابیده بودی!"

جواب داد:

"خخخخ"

دیگه بحثو ادامه ندادم. گوشی رو گذاشتم رو تخت و به عرفان نگاه کردم که روی صندلی نشسته بود و با تبلتش ور میرفت.

گرچه تبلتش داغون و رنگ و رو رفته بود، ولی هنوزم کار میکرد!!!

توی دفترچه یادداشت نوشتم:

حالا که هیچ سرپناهی ندارم باید هرچی زودتر بریم دیاکو رو بکشیم!

سرشو از تو تبلت بیرون آورد و با دیدن نوشته م گفت:

آوای خیس
@avayekhis

-فکر کردی به همین راحتیه؟ اول باید بهت یاد بدم چه جوری آدم بکشی!

نوشتم:

آدمکشی که آموزش نمیخواد!

خندید:

-چرا. خیلی چیزا هست که باید بهت یاد بدم! تازه شاید خودت یه قاتل درست حسابی شدی!؟

دفترچه یادداشتو ورق زدم. دیگه صفحه های آخر بود.یادم باشه فردا یه دفتر واسه خودم جور کنم!!!

نوشتم:

شب به خیر عرفان.من میخوام بخوابم. لطفا تا فردا منو نکُش!

خندید:

-شب به خیر. نترس...من تو رو حالاحالاها نمیکشم!

با اینکه لحنش خیلی دوستانه نبود، ولی خیالمو راحت کرد!!!

شالمو روی سرم صاف و صوف کردم و روی تخت دراز کشیدم.

* * * * * *

صبح که از خواب بیدار شدم، کاملا سالم و زنده بودم!

از جام بلند شدم و چشمم به عرفان افتاد که داشت با میله بارفیکسی که به بالای یکی از درای اتاقا بود، بارفیکس میرفت. جوری وزنشو روی دستاش نگه میداشت که انگار به جای گوشت و خون، از پنبه پُر شده!!!

لبخند ترسناکی زد:

-صبح به خیر، هم خونه!

آوای خیس
@avayekhis

سرمو به علامت صبح به خیر تکون دادم. گفت:

-امروز قراره با هم بریم شکار! صبحونه تو بخور که بریم!

و به گیلاس پر از خونی که روی زمین بغل تخت گذاشته بود اشاره کرد.

همه ی خونو یه دفعه سر کشیدم و روی آخرین صفحه از دفترم نوشتم:

بریم!

یه دفترچه یادداشت با جلد سبز ساده از تو جیب کاپشنش دراورد و به طرفم پرت کرد. اونو روی هوا گرفتم و سرمو به علامت تشکر پایین آوردم. البته سر تکون دادنم هیچ شباهتی به تشکر نداشت!!!

لباسامو صاف و صوف کردم و دفترچه رو گذاشتم تو جیب کاپشنم. بخاطر سرد بودن خونه کاپشنمو در نیاورده بودم!

عرفان-صورتتو بپوشون. اگه کسی تو راه دیدت، برات دردسر نشه!

بهش نگاه کردم که چشماش زیر کلاهش پنهون مونده بود. پس دلیل اینکه هیچوقت صورتشو نشون نمیداد همین بود!!!

منم کلاه کاپشنمو تا روی دماغم پایین کشیدم. فقط جلوی پامو میدیدم ولی خیلی هم بد نبود!

عرفان در رو باز کرد و گفت:

-الان داریم میریم خونه ی محسن راد. اون یکی از فروشندگان بزرگ مواد مخدره و پلیسا نتونستن دستگیرش کنن. من پیداش کردم و امروز میخوام به عنوان موش ازمایشگاهی ازش استفاده کنیم!

و رفت کنار خیابون و خیلی آروم گفت:

-دربست...

یه پراید سفید جلومون وایساد.

آوای خیس
@avayekhis

عرفان سوار شد و منم همراهش سوار ماشین شدم. عرفان کاغذی به دست مرد داد:

-این آدرسه.

مرد با سر تایید کرد و راه افتاد. از پنجره به بیرون نگاه میکردم. یعنی محسن راد چه جور آدمی بود؟ لیاقت مرگو داشت؟

تو همین فکرا بودیم که رسیدیم. عرفان کرایه رو حساب کرد و از ماشین پیاده شدیم.

روبه رومون یه ساختمون بلند بود که سنگ کاریای سفید داشت و شبیه قصر بود. بالای اون، روی یه تابلوی بزرگ و خوشگل نوشته بودن «مجتمع مسکونی پارادایس»

پارادایس...یعنی بهشت!

اسمش کاملا برازنده ش بود!

عرفان-اولین چیزی که باید بدونی اینه که کشتن فقط برای شب ها نیست. افرادی مثل محسن راد که میدونن کسای زیادی وجود دارن که دلشون میخواد اونا رو بکشن، شب ها خیلی آماده تر از روزها هستن. چون اکثر قاتل ها و حتی پلیس ها شبا حمله میکنن! پس قتل لزوما تاریکی شب رو لازم نداره. بلکه خلوت بودن رو لازم داره.

با سر تایید کردم. به طرف مجتمع رفتیم. عرفان زنگ "سرایداری" در رو زد.

صدای مردونه ی کلفتی شنیده شد:

-کیه؟

عرفان با اعتماد به نفس گفت:

-شما نگهبان اینجا، آقای شکوهی هستید نه؟

-بله چه طور؟

-میخوام باهاتون کمی حرف بزنم میتونم بیام پیشتون؟

-خیر. من الان میام پایین

-بسیار خب!

آوای خیس
@avayekhis

عرفان آروم به من گفت:

-دومین چیز تحقیق کردن و داشتن نقشه از قبله. نقشه ی من کشتن این مرد و ورود به ساختمونه.لحن با اعتماد به نفس که مشکوک هم نباشه، باعث میشه اعتمادها راحت تر بهت جلب بشه.

همون موقع،در باز شد. یه مرد قدبلند با قیافه و تیپ کاملا روستایی جلوی در بود.

عرفان-میخوام یه چیزایی رو براتون بگم آقای شکوهی.

-بفرمایید؟

-اینجا که نمیشه. باید بریم داخل.

-نمیشه اقا. مسئولیت داره!

-خب اگه کسی پرسید بگید من فامیلتونم.هرچند زیادهم دروغ نگفتید! من و این دختر(به من اشاره کرد) برادرزاده های شماییم!

عجباااا! چه دروغ شاخ و دم داری!

«هاهاهاا نقششو عالی بازی کرد!»

« تو مگه خبر مرگت وجدان نیستی؟ خب وجدانا از دروغ ناراحت میشن!»

«من یه وجدان متفاوت می باشم! حالا هم به جای این حرفا بقیه ی رمانو بنویس!»

آوای خیس
@avayekhis

مرد سرایدار در رو باز کرد و ما رو به طرف اتاق سرایداری که کنار حیاط ساختمون بود هدایت کرد. ساختمونه یه حیاط کوچولو داشت و بعدشم یه پارکینگ گنده و در آخر حیاط، همون عمارت بزرگ خوشگـــــــل بود. وارد اتاق سرایداری شدیم. یه اتاق هشت-نه متری که یه میز و سه چهارتا صندلی داشت. روی یکی از صندلیا کاپشن مردونه ای با بی سلیقگی افتاده بود و یه گوشی هم رو میز بود که حدس میزدم گوشی سرایدار ساختمون باشه. چه دوره زمونه یی شده سرایدارا هم گوشی اندروید دارن!!!

خب دارن که دارن! به من چه؟ مگه پول منو خوردن؟

(همینم کم بود.با وجدانم در گیری داشتم به کنار از حالا خود درگیری هم گرفتم!!!)

عرفان روی یکی از صندلی ها نشست ولی من وایسادم.

عرفان-تنهایی مواظب این ساختمونی، عموجون؟

مرد گفت:

-بله.

-سخت نیست؟

-نه. دیگه عادت کردم. و در ضمن اول بگو چرا ادعا میکنی پسر برادرمی؟

عرفان خندید:

-جدی جدی میخوای دلیلشو بدونی؟

مرد با خشم گفت:

-بله! چون حس میکنم تو یه دروغگویی!

عرفان دستاشو کرد تو جیبش و رفت سمت مرد:

-پس از من دلیل قانع کننده میخوای؟!

یا یه حرکت چاقوشو از تو جیبش در اورد و فرو کرد تو گلوی مرد. مرد از درد فریاد کشید.

خونش به دیواری که کنارش بود میپاشید.

آوای خیس
@avayekhis

عرفان با سرخوشی گفت:

-اینم دلیل قانع کننده!

فصل سی و سوم

شاید اگه یه دختر دیگه جای من بود وحشت میکرد ولی من به زدن یه لبخند پر از تشویق به عرفان ،بسنده کردم

عرفان-حالا سوار اسانسور میشیم و میریم بالا.

و چاقوشو با دستمال کاغذی پاک کرد:

-خوشم نمیاد چاقوم رنگی باشه!

رفتیم تو ساختمون و سوار اسانسور شدیم. عرفان عدد۸ رو زد و آسانسور به سمت طبقه ی هشتم رفت. موسیقی قشنگی تو آسونسور پخش میشد که واقعا یه لطافت خاصی داشت!

صدای جیغ مانند زنونه یی که وظیفه ش اعلام طبقات بود گفت:

-طبقه ی هشتم...روز خوبی داشته باشید!

ای خاک بر سرتو که با این صدای انکرالاصواتت تمام قشنگی اون آهنگو زیر سوال بردی!

از آسانسور پیاده شدیم و به طرف تنها واحدی که تو طبقه بود رفتیم. عرفان در زد. یه مرد خدمتکار دررو باز کرد:

-بله؟

عرفان دستشو کرد تو جیبش و یه چاقو آورد بیرون و بااون چاقو، دست خدمتکاره رو خراش داد. خدمتکاره میخواست فریاد بزنه ولی بلافاصله روی زمین افتاد.

آوای خیس
@avayekhis

عرفان-این چاقوی من از جنس نقره نیست. یه چاقوی معمولیه که به تیغه ش یه ماده ی خواب آور شدید تزریق کردم.گاهی وقتا تاثیرش از چاقوی نقره بهتره مخصوصا مواقعی که نمیخوای کسیو بکشی فقط میخوای بیهوشش کنی که داد نزنه. اینجور چیزی واسه رفتن پیش دیاکو حتما لازمت میشه!

با چشمایی که تا ته باز شده بود با تحسین نگاش کردم.

وارد خونه شدیم و رفتیم تو هال. یه مرد روی مبل نشسته بود و یه پاشو انداخته بود روی اون یکی پاش. مرده مشغول دیدن تلوزیون بود و کاملا محو تماشای فیلم!!!

یهو عرفان گفت:

-سلام پیرمرد بد ذات!

مَرده با یه حرکت به طرفمون برگشت و به عرفان خیره موند:

-تو دیگه کی هستی؟

عرفان خندید:

-خب...من امروز نقش عزراییل رو ایفا میکنم. اگه الان میخوای وصیتی چیزی کنی یا یه دیالوگ ماندگار بگی زود باش!

مرد اولین چیزی که دم دستش اومد و یه گلدون بود برداشت و با یه حرکت سریع پرت کرد سمت عرفان. عرفان خیلی راحت جاخالی داد. خنده یی کرد و هردو دستشو فرو برد تو جیباش. در یه ثانیه، هردو چاقوشو درآورد بیرون و یهو فرو کرد تو پهلوهای محسن راد!

مرد دهنشو باز کرد که داد بزنه ولی نتونست. چون بلافاصله افتاد روی زمین. عرفان لبخند زد:

-چاقوی سومم زهرآلوده! اینا چاقوهای دوم و سومم بودن. به اندازه ی چاقوی نقره ییم دوستشون ندارم ولی بازم خوبن. حالا محسن راد وقت داره تو زمانی که خوابه بمیره!!!

بی اختیار خندیدم. از روش قتلش خوشم اومده بود.

عرفان-فکر نمیکردم انقد با جنبه باشی! از این قتل لذت بردی؟

آوای خیس
@avayekhis

سرمو تندتند به علامت تایید تکون دادم.

خندید:

-تو میتونی دختر رویاهای یه قاتل روانی باشی! البته اگه مثل من نباشه و هنوز رویایی داشته باشه!

* * * * * *

چشمامو باز کردم. دومین صبحی بود که تو خونه ی عرفان بودم. گوشیمو چک کردم. دو سه تا اس ام اس از همراه اول!!!

و یه اس ام اس از سورنا:

"سلاااام بر خواهر گرامی! هنوز زنده یی؟"

جواب دادم:

"فکر کن نباشم!"

بلافاصله جواب داد:

"خب اگه نیستی من برم بساط جشنو آماده کنم!"

نوشتم:

"بی معرفت! مگه من چه هیزم تَری به تو فروختم که از مردنم جشن میگیری؟"

زود جواب داد:

"نه نه شوخی کردم! تو که خودت میدونی جون من به جون تو بسته ست! ولی منو که میشناسی کلا نمیتونم جدی باشم!"

جواب دادم:

"حالا جدی جدی جونت به جونم بسته سسسسست؟ به قول خودت واااااو! من برم آب قند بخورم!!!"

آوای خیس
@avayekhis

جواب داد:

"هههههه بی جنبه!"

نوشتم:

"تویی!"

جواب داد:

"نه خیر اصلا کلمه ی بی جنبه رو واسه شما ساختن خواهر نه چندان گرامی!"

اومدم جوابشو بدم که عرفان گفت:

-نمیخوای حاضر شی؟ میخوام قتلای جدید انجام بدیما!

تو دفترچه یادداشت نوشتم:

بسه دیگه! تو که همه چیو بهم یاد دادی!

با لبخند گفت:

-هنوز خیلی چیزا مونده. تازه اول ترمه! ترم بعد کار عملی هم میکنی. میخوام ازت یه قاتل درست حسابی در بیارم!

با حرص نوشتم:

اما من نمیخوام قاتل درست حسابی بشم! فقط قراره دیاکو رو بکشم!

لبخند زد:

-اما حیفه! استعدادشو داریا!

چقد دلم میخواست از اون جیغای بلندم سرش بزنم که گوشاش سوت بزنه ولی شرایط جسمیم اجازه نمیداد!!!(منظورم اینه که لال بودم!)

نوشتم:

_لازم نکرده!من فقط میخوام دیاکو رو بکشم!

آوای خیس
@avayekhis

با لحن جدی یی گفت:

-رو مخ من راه نرو دختر!

نوشتم:

من نمیخوام یه قاتل شم!تموم شد و رفت

پوزخند زد:

-بهتره نظرت عوض شه. وگرنه بلای بدی سرت میاد!

«خب حالا قاتل شو مگه چی میشه؟»

«تو مثلا وجدانیا! باید با قتل و جنایت مخالف باشی!»

«شرمنده ولی نمیتونم!خیلـــــــــی هیجان دوست دارم!»

عصبی به عرفان نگاه کردم و نوشتم:

چه بلای بدی؟

خندید:

-خب میدونی...به عقیده ی من فقط دو دسته آدم تو این دنیا وجود دارن:کسایی که میدونن من یه قاتلم ولی چون من ازشون آتو دارم و یا ازم میترسن، به همین دلیل نمیرن منو لو بدن، و یا کسایی که نمیدونن من یه قاتلم!

با لبخند شیطانی یی ادامه داد:

آوای خیس
@avayekhis

-و اگه کسی شامل هیچ کدوم از این گروها نبود،یعنی میدونست من کی هستم ولی از من نمیترسید و ازش هم آتو نداشتم، فقط دوتا راه داره:اینکه ازش آتو داشته باشم که اگه لو داد لوش بدم، و یا بکشمش!

حرفاشو باور نکردم.نوشتم:

دوتا گزینه دیگه هم هست.اینکه ازت بترسه و اینکه فراموش کنه که کی هستی!

آروم گفت:

-هیـــچکس نمیتونه چیزی که یه روزی فهمیده و نباید میفهمیده رو فراموش کنه! مگر اینکه بهای سنگینی براش بپردازه. و اون بهای سنگین...مرگه!

با اخم به عرفان نگاه کردم. گفت:

-فعلا نمیشه دیاکو رو بکشیم. چون الان واسه یه ماموریت از ایران خارج شده. تا وقتی بیاد بهم میپیوندی یا میمیری؟

ازش نترسیدم. فقط زل زدم بهش.

با یه حرکت ناگهانی اومد جلو و دست چپمو محکم گرفت. آروم گفت:

-خیلی رو اعصابمیا!

تقلا کردم دستمو از دستش بکشم بیرون.اما نتونستم. چاقوشو از تو جیبش درآورد و گذاشت زیر گلوم. برای اولین بار تو زندگیم ترسیدم.ترسیدم چون میدونستم طرف مقابلم یه قاتل با سابقه و بی رحمه!

به عنوان یه دختر زورم خیلی زیاد بود ولی در مقابل عرفان ابدا کافی نبود. میخواستم خفاش شم ولی نمیتونستم چون دست و پام آزاد نبود.

عرفان با خنده گفت:

-به یکی میگم بیاد جنازتو جمع کنه!

آوای خیس
@avayekhis

دلم میخواست بگم باهاش همکاری میکنم. دلم میخواست جون خودمو نجات بدم حتی با التماس!

اما نمیشد! غرور آرتمیسیم نمیذاشت!

عرفان چاقویی رو فرو کرد تو پهلوم. نمیدونستم کدوم چاقوشه. نقره یی؟ یا زهرآلود؟ یا اونی که آلوده به ماده ی خواب آور بود؟

دیگه مهم نبود....مهم نبود!

چون چشمام داشت بسته میشد. مغزم به خوبی کار نمیکرد. پلکام سنگین بود. پهلوم با درد بدی میسوخت.

اخرین چیزی که دیدم، تصویر محوی از عرفان بود. و بعدش...دیگه هیچی!

فصل سی و چهارم(آخر)

من کجا بودم؟ خواب بودم؟ بیدار بودم؟...

فکر کنم تازه از خواب بیدار شده بودم ولی انقد بی حال بودم که چشمامو باز نکردم. یه نفر بالای سرم بود. وجودشو حس میکردم. ولی حوصله ی اینکه چشمامو باز کنم و ببینم کیه نداشتم. با چشمای بسته گفتم:

-سورنا...

هرچند میدونستم که صدام در نمیاد.

اما در کمال تعجب حرف زدم!!!

صدامو شنیدم!!!

صدایی که مدت ها بود دلم میخواست بشنوم!

آوای خیس
@avayekhis

یعنی جدی جدی حرف زدم؟ نه بابا حتما خیالاتی شدم!!!

کسی که بالای سرم بود گفت:

-نچ نچ! یه ماه باهام نبودی اسمم هم فراموش کردی! دوست ما رو باش!

این صدا...این لحن...

چشمامو باز کردم و در حالی که هنوزم چیزی که شنیده بودمو باور نکرده بودم تقریبا جیغ زدم:

-آیدیـــــــن!

خودش بود. با همون چشمای قهوه یی گیرایی که یه ماه بود آرزوی دیدنشونو داشتم!

با لبخند گفت:

-خوبه...جای امیدواری داره که اقلا اسممو یادته!

به سختی از جام بلند شدم. جاییم درد نمیکرد ولی بی انرژی بودم. توی یه اتاقی که تمام دیواراش سفید بود روی یه تخت با ملافه ی سفید دراز کشیده بودم. از جام بلند شدم و با انرژی یی بی سابقه که معلوم نبود از کجا اومده، پریدم سمتش!!!

تنها انگیزه م این بود که بغلش کنم ولی اون بنده خدا خیال کرد میخوام بزنمش و واسه همین با وحشت عقب عقب رفت:

-یا امامزاده ریچارد! یا امامزاده بیژن! میخوای چیکار کنـــــــــی؟

با حرص گفتم:

-ای خاااک بر سرت کنن! جنبه ی ابراز احساسات هم نداری بی جنبه ی بدبخت!

-مگه اون ابراز احساسات بود؟ حالتت جوری بود که مطمئنم میخواستی منو بزنی!

خندیدم:

-دلم واسه این رفتارات تنگ شده بود.

آوای خیس
@avayekhis

لبخند زنان گفت:

-منم دلم واسه این دیوونه بازیای احمقانه ی بی شعورانه ت...

-هووی هووی حواست به حرف زدنت باشه ها!

قاه قاه خندید:

-مثل همیشه من تسلیمم!

و ادامه داد:

-راستی از اون دری وری هایی که گوش میدادی چه خبر؟ هنوزم اون چرندیات بی معنی رو...

تحدید آمیز گفتم:

-هوی آیـــــدین به متالیکا توهین نکن این تخت میره تو حلقتا!

و به تختی که همون لحظه از روش بلند شده بودم اشاره کردم.

با ترس الکی و باحالی گفت:

-نه نه غلط کردم از اون چیزا که تو همیشه میخوری خوردم!...

داد زدم:

-آیـــــــدیـــــــن!

از شدت خنده نفسش بالا نمیومد. متفکرانه گفتم:

-ولی من آخرشم مشکل تو رو با متالیکا نفهمیدم!

-من مشکلی با متالیکا ندارم!اتفاقا تا حدی هم بهش علاقمند شدم. فقط چون یه چیزی بود که تو روش غیرت داشتی دوست داشتم بهش گیر بدم و برم رو مخت!

نیشش باز شد:

-خب سادیسمه و هزار درد!!!

آوای خیس
@avayekhis

-خیلی خل و چلی!

نیشش بازتر شد:

-میدونم!

و با یه حرکت، هردوتا دستمو گرفت:

-دلم واسه این رفتارات تنگ شده بود آرتمیس

لبخندی زدم:

-منم همینطور.

آروم گفت:

-ببین...من فقط وقتایی میتونم بیام سراغت که توی خلسه باشی. یعنی بین مرگ و زندگی! پس ممکنه دیگه حالا حالاها نبینمت!

احساس کردم چشمام داره بسته میشه. با وحشت گفتم:

-از پیشم نرو آیدین!

آروم گفت:

-کاش میتونستم!

چشمام تقریبا بسته شده بود. جیغ زدم:

-من نمیخوام زنده بمونم. آیـــــــــدیـــــن!

صداشو شنیدم:

-داری به هوش میای! دلم واست تنگ میشه!

از دور...از فرسنگ ها دورتر... اونقدر دور که واقعا شک کردم که جدی جدی شنیدمش یا فقط خیال کردم که صداشو شنیدم؟

* * * * * *

آوای خیس
@avayekhis

-دکتر صفاری به بخش اورژانس...دکتر صفاری به بخش اورژانس...!

این صدای کیه؟ شیطونه میگه همین الان پاشم دکتر صفاریو بکنم تو حلقش!!!

هرکی هست داره دکتره رو پیج میکنه... پس اینجا بیمارستانه؟! عجـــــــــــب!

یه نفر بالا سرم بود. حضورشو حس میکردم. یعنی کی بود؟!!

پلکامو وا کردم که ببینم کیه. سورنا بود!

با مهربونی گفت:

-به هوش اومدی آرتمیس جان؟

پ ن پ بیهوشم فقط چشمامو واسه زیباتر شدن صحنه باز گذاشتم! آخه اینم سواله؟!

ولی حیف، بی زبونیه و هزار مکافات!!!

فقط لبخند زدم و سعی کردم بلند شم بشینم. پهلوی راستم درد شدیدی گرفت ولی موفق شدم!

بی صدا لب زدم:

-سورنا...

جواب داد:

-جانِ سورنا!؟

عجب!!! این لب خونی بلده!

انگار فکرمو خوند. گفت:

-دیگه هرچی بلد نباشم، مدل تلفظ اسم خودمو که بلدم! از حرکت دهنت حدس زدم داری میگی سورنا!

با تعجب بهش نگاه کردم.

با دستم به دستای سورنا اشاره کردم.

آوای خیس
@avayekhis

سورنا-دستمو بیارم جلو؟

خوشم میاد آی کیوش بیسته! با سر تایید کردم. دستشو آورد جلو. با انگشتم روی دستش نوشتم:

عرفان

و روی اون یکی دستش ادامه دادم:

کجاست

گفت:

-نمیدونم والا. یا آب شده رفته تو زمین...یا یه چیز دیگه شده ولی بازم رفته تو زمین!

بی اختیار خنده م گرفت و پرسشگرانه بهش خیره شدم.

-خب ببین...دیروز عرفان زنگ زد و آدرس یه جایی رو داد. بعدم گفت یه بلایی سر تو اومده و احتمالا اگه زود بهت نرسم میمیری! منم بدوبدو اومدم اونجا و زنگ زدم به اورژانس. الحمدلله اورژانس ایران هم که به علت وضع گل و بلبل خیابونامون دیر میرسه...دیگه امیدی به زنده موندنت نداشتم! ولی وقتی آوردنت بیمارستان گفتن بدن تو به یه دلیل نامعلوم، تونسته در برابر زهر کشنده یی که وارد بدنت شده مقاومت کنه و زنده بمونی! و من میدونم که اون دلیل، خوناشام بودنته!!! میگن زهر از طریق یه چاقو بهت وارد شده!بعد از اون که آوردیمت اینجا، به پلیس خبر دادیم که عرفانو پیدا کنن. ولی تاحالا کسیو بااین مشخصات پیدا نکردن.

با کف دستم کوبیدم به پیشونیم.

نه بخاطر اینکه دلم واسه عرفان تنگ بشه یا اینکه بخوام ازش انتقام بگیرم...بخاطر این بود که حالا تنها ادرسی که از دیاکو داشتم پریـــد! البته عب نداشت هاول هافمن که هنوز بود! آدرسو از اون میگرفتم.

سورنا-آرتمیس...بابا خیلی دوست داره ببینه ت. اجازه هست صداش کنم؟

آوای خیس
@avayekhis

با تردید سرمو به علامت مثبت تکون دادم. یه خودکار و یه دفترچه یادداشت بچه گونه با جلد میکی ماوس داد دستم و با شرارت گفت:

-اینو واسه تو گرفتم! طرحش به شخصیتت میاد!

با حرص مشتمو بردم بالا که با خنده فرار کرد و گفت:

-میرم بابا رو بیارم.

و از اتاق خارج شد.

چند لحظه بعد، به همراه عماد اومد تو اتاق.

عماد با چشمای سرخ بهم نگاه کرد. چهره ش پر از غصه بود. با ناراحتی اومد به سمتم و گفت:

-تو که منو نصفه عمر کردی دختر!

و با یه حرکت منو گرفت تو بغلش. با مهربونی گفت:

-ببخش عزیزم. من اشتباه کردم. ولی باور کن همه ش بخاطر خودت بود. تو این سه روزی که خونه نبودی نه من خواب و خوراک داشتم نه سورنا!

همون موقع عفت خانوم با یه دسته گل بزرگ اومد تو اتاق و دسته گلو گذاشت روی پای من!!!

با خجالت گفت:

-دلم خیـــــلی واستون تنگ شده بود آرتمیس خانوم

بعدم با خجالت بدوبدو رفت بیرون!!!

من و سورنا یه نگاهی به هم کردیم و زدیم زیر خنده!

دسته گلو برداشتم و گذاشتم روی میزی که بغل دستم بود.

عماد-برخورد تند منو بخشیدی عزیزم؟

آوای خیس
@avayekhis

سرمو به علامت تایید تکون دادم.

-مطمئن باشم؟

بازم با سر تایید کردم.

لبخند زد:

-خوبه...گرسنته؟

یه کم فکر کردم و دیدم واااای چه قدررر گرسنمه!!!

با سرتایید کردم.

گفت:

-میرم برات یه چیزایی بگیرم.

و از اتاق رفت بیرون. تو دفترچه یادداشت نوشتم:

سورنا...

جواب داد:

-هوم؟

نوشتم:

هوم و کوفت! الان باید بگی جان سورنا؟

نیشش باز شد:

-نه دیگه! اون مال موقعی بود که تازه به هوش اومده بودی منم جوع گیر شده بودم تیریپ مهربونی برداشته بودم! خب حالا بگو چیکارم داری؟

نوشتم:

من میخوام از یه نفر انتقام بگیرم. یه آدم خیلی بد که لیاقت زنده موندنو نداره! کمکم میکنی؟

آوای خیس
@avayekhis

با خوشحالی گفت:

-هیجان و کشت و کشتار هم داره؟

نوشتم:

زیاد!

ذوق زده گفت:

-آخ جووون! پس هستم!

همون موقع عماد با یه جفت آبمیوه و کیک برگشت.

سورنا-چرا دوتا خریدی؟

عماد-آخه من تو رو میشناسم سورنا! اگه فقط واسه آرتمیس میخریدم حتما آب از لب و لوچه ت آویزون بود!

هر سه مون خندیدیم.

سورنا-پس خوب به ذات پلید من پی بردی!

عماد-بله متاسفانه!

تو دفترچه یادداشت نوشتم:

عماد...من میخوام از یه نفر انتقام بگیرم. کمکم میکنی؟

و دادم دست عماد. نگاهی به نوشته م انداخت و گفت:

-از دیاکو...نه؟

با سر تایید کردم.

خندید:

-باشه. حتما. من پشتتو خالی نمیکنم. میخواستی با کمک همون پسره انتقام بگیری نه؟

آوای خیس
@avayekhis

بازم با سر تایید کردم.

با ناراحتی گفت:

-خاک بر سر من! چه فکرا که در موردت نکردم!

همون موقع پرستاری اومد تو اتاق و گفت:

-آقایون برید بیرون...وقت ملاقات تمومه!

سورنا و عماد رفتن بیرون.

پرستار یه آمپول بهم تزریق کرد و گلایی که عفت خانوم اورده بودو گذاشت تو گلدون.

بعد، از اتاق بیرون رفت.

چشمامو بستم و روی تخت دراز کشیدم. بااینکه میدونستم پهلوم زخمیه و تو بیمارستانم ولی عجـــــــیب احساس آرامش میکردم!

آرامشی که حتی دلیلشو نمیدونستم و هرگز هم تجربه ش نکرده بودم.

مغزم پر از فکرای جورواجور بود.

باید برم مدرسه ی کابوس و از هاول، آدرس دیاکو رو بگیرم...اصلا باید خود هاول رو هم با انتقامم همراه کنم! هاول تا کِی میخواد زیر سلطه ی دیاکو بمونه؟...اصلا چه طوره یه ارتش از بچه های مدرسه ی کابوس درست کنیم...یه عالمه دختر و پسر خوناشام که میرن انتقام دوستاشونو بگیرن! سورنا و عماد هم که هستن... شاید عرفانو هم پیدا کردیم و آوردیمش تو انقلابمون! البته بعد از اونکه یه گوشمالی حسابی بخاطر بلایی که سرم آورده دادمش!...اون زنه که عاشق چشمای من شده بود اسمش چی بود؟ آهان،مرگ! اونم به درد میخوره ها...

احساس کردم کم کم داره خوابم میبره.

خب، بعدا هم وقت دارم واسه فکر کردن به انتقام! تا مسابقه ی وحشت سال بعد، کـــــــلی وقت هست! فعلا فقط باید زخمم خوب بشه! چون با پهلوی باندپیچی شده و با یه سُرُم توی دستم، در صد درصد نمیتونم بجنگم!!!

آوای خیس
@avayekhis

از اینکه نقشه هام صد درصد کار کنن مطمئن نیستم. از این که شکست دادن دیاکو به همین آسونیه یا نه مطمئن نیستم.

اما از یه چیزی مطمئنم. این که من انتقام میگیرم! بالاخره از دیاکو انتقام میگیرم. انتقام کسایی که میتونستن الان باشن و به آرزوهاشون برسن. ولی نیستن! اونم سر هیچ و پوچ!

انتقام الکس...جک...علی...کارولین... آیـــــدین...آیلین... و خیلیای دیگه! از همه بیشتر انتقام جیگر سوخته ی خودمو!!!

من بی کار نمیشینم دیاکو...پس منتظرم باش!

...

شاید این نقطه از داستان اصلا جاي مناسبي براي پايان دادن بهش نباشه...

اما من میخوام داستانمو همینجا، و توي همین نقطه تموم کنم.

نه اینکه از نوشتنش خسته شده باشم!!!

میخوام براي يه بار هم که شده، خواننده ها واسه آخر رمان تصمیم بگیرن.

به نظر شما چي میشه ؟!

آرتمیس میتونه با کینه اي که تو قلبش داره، از دیاکو انتقام بگیره؟!

شایدم آرتمیس خیلي ضعیف باشه و از دیاکو شکست بخوره...شایدم به دست دیاکو، به بدترین و غم انگیز ترین شکل ممکن بمیره؟

شایدم اصلا بي خیال انتقام بشه و تبدیل شه به یه دختر معمولي...نه؟

یا شاید...

نمیدونم! خودتون بگین!

جواب هر کس به این سوال، میتونه با بقیه متفاوت باشه.

در هر صورت، وظیفه ي من به عنوان یه راوي، دیگه به پایان رسیده.

آوای خیس
@avayekhis

از همه تون ممنونم.همه ي شما عزيزان كه رمانمو خونديد و با نظراتون خوشحالم كرديد.

و در آخر، يه تشكر ويژه ي ويژه ميكنم از يگانه،زينب،آرميتا و كژال كه محبتاشونو هيچوقت فراموش نميكنم...!

(پ.ن: ببخشيد كه بقيه رو اسم نبردم اميدوارم ناراحت نشيد! اين چهارنفر تو تمام مراحل تايپ رمان همه جوره پشتم بودن دلم نيومد تشكر نكنم. هرچند اگه كسي ناراحت بشه جوري ميزنمش كه صداي...خودتون ميدونين ديگه! :دي)

,If I could have my wasted days back

اگه می تونستم روزای تلف شده ی زندگیم رو برگردونم

?Would I use them to get back on track

میتونم ایندفعه با کمک اونا راه درست رو برم؟

,Stop to warm at karmas burning

و از بار گناهام(که آتش جهنمم رو بیشتر می کنه) کم کنم؟

.Or Look ahead, but keep on turning

یا به جلو نگاه میکنم ولی به گناهام ادامه میدم؟

Do I have the strength

یعنی قدرتش رو دارم

آوای خیس
@avayekhis

?To knowhowI ll go

که بدونم چطور این راهو طی کنم؟

?Can I findit inside to deal with what I shouldnt know

آیا میتونم چیزی که نباید می دونستم رو در خودم پیدا کنم؟

,could I have my wasted days back

می تونم روزای تلف شده ی زندگیم رو برگردونم؟

?Would I use themto get back on track

میتونم ایندفعه با کمک اونا راه درستو برم؟

!You liveit or youlieit

تو خودت زندش کن یا بکشش

!You liveit or youlieit

تو خودت زندش کن یا بکشش

!My lifestyle determines my deathstyle

آوای خیس
@avayekhis

مدل زندگی کردنم اون رو به مرگ منتهی می کنه

!My lifestyle determines my deathstyle

مدل زندگی کردنم اون رو به مرگ منتهی می کنه

Keep searching

دنبالش بگرد

Keep on searching

دنبالش بگرد

This search goes on

این جست و جو ادامه داره

This search goes on

این جست و جو ادامه داره

Keep searching

دنبالش بگرد

آوای خیس
@avayekhis

Keep on searching

دنبالش بگرد

This search goes on

این جست و جو ادامه داره

This search goes on

این جست و جو ادامه داره

(Frantic از Metallica) اهنگ

پایان

آوای خیس
@avayekhis